

نام کتاب : تاوان

نویسنده : any body کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ویراستار : ●● samir ●● کاربر انجمن نودهشتیا

- خانم لیلا محمدی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای محمد خسروی در بیاورم؟ وکیلیم؟

- عروس رفته گل بچینه.

- برای بار دوم عرض می کنم، آیا بنده وکیلیم؟

- عروس رفته گلاب بیاره.

- عروس خانم برای بار آخر عرض می کنم. بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای خسروی با مهریه ی معین در بیاورم؟

- با اجازه پدرم، مادرم، برادرهای بزرگ ترم و بقیه بزرگای مجلس بله.

حاضران در جشن عقد لیلا و محمد با شنیدن کلمه ی بله شروع به دست زدن کردند. هر کدام تک تک می آمدند و کادوهای خود را به عروس و داماد تقدیم می کردند. لیلا و محمد مدتی بود که یکدیگر را می خواستند و حالا هر کدام به آرزوی خود رسیده بودند. تعداد کادوها بسیار زیاد بودند و میز جلوی آن ها کاملاً پر شده بود. پروین خانم، مادر لیلا، یکی یکی کادوها را از روی میز بر می داشت. بسیار خوشحال بود از این که بزرگ ترین دخترش به سر و سامان رسیده بود. جوانان مجلس حتی یک لحظه هم از رقصیدن خسته نمی شدند. مادر محمد سرویس طلایی را به عروس خود هدیه داد. در همین حین جوانان وسط از رقصیدن دست برداشتند و محمد را مجبور کردند آن را به گردن عروسش ببندازد.

هر چند لیلا بسیار خجالت می کشید که محمد جلوی پدرش این کار را بکند، اما حریف هیچ کس نمی شدند. بالاخره هم محمد با شرم بسیار گردنبنند طلا را به گردن لیلا انداخت و دستبند را دستش کرد و سپس دوباره سر به زیر به جای خود بازگشت. در دلش آشوبی از سر خوشی به پا بود. به خوبی می دانست که دست روی بهترین گذاشته است.

با وجود این که تمام مدت جشن سر به زیر داشت، اما هرگز نمی خواست که بهترین جشن عمرش تمام شود. دوست داشت ساعت ها همان طور سر به زیر بنشیند و زیر چشمی لیلا را نگاه کند. نگاهش را لحظه ای نمی توانست از روی او بردارد. محمد دوست نداشت از لیلا دل بکند و برود، اما آن جا ماندن جایز نبود.

هنگامی که همه ی مهمانان رفتند؛ محمد نیز به همراه خانواده اش حاضر شد. محمد به سمت پدر زن خود رفت و فتح ... خان به گرمی با او خداحافظی کرد.

فتح ... خان بسیار خرسند از داشتن چنین دامادی به سمت گل های روی میز رفت و شاخه ای از آن را به محمد داد. دستی روی سرش کشید و با او دست داد. خانواده ی خسروی پس از خداحافظی با عروشان و خانواده اش خانه را به مقصد خانه ی خودشان ترک کردند.

لیلا در پوست خود نمی گنجید. لباسش را عوض کرد. می خواست که کمک کند تا خانه را تمیز کنند، اما پروین خانم که به خوبی حالش را درک می کرد به او اجازه ی کار کردن نداد و لیلا را به سمت اتاقش هدایت کرد. لیلا که از خدایش بود، بلافاصله به سمت اتاق رفت تا در تنهایی اش به مرد زندگی اش بیندیشد. قبل از هر چیز به فضای اتاقش نگاهی انداخت. اتاقی که تا چند وقت دیگر باید از آن دل می کند. سوالی در ذهنش پدید آمد. محمد می توانست مرد ایده آلش باشد؟! همان مردی که از دوران نوجوانی اش به او فکر می کرد و خصوصیتی را برای همسر آینده اش انتخاب کرده بود که اگر فاقد آن بود محال بود به همسری خودش قبولش کند. آن طور هم که محمد نشان می داد ظاهری خوب داشت و مطمئناً باطنش هم همان طور که نشان می داد بود.

با فکر و خیالاتی که در ذهنش درباره ی شریک زندگی اش می پروراند به خواب رفت.

صبح با صدای ساعتش بیدار شد. جایش را مرتب کرد و به بیرون رفت. به جمع سلام کرد و به سمت دستشویی رفت تا آبی به سر و صورتش بزند. صبح دل انگیزی بود و صدای گنجشکان در فصل بهار گوشش را نوازش می داد. پس از آن که صورتش را شست در کنار سفره کنار دو برادرش نشست. لیلا چهار برادر داشت که دو تای آن ها بزرگ تر و یک خواهرش و دو برادر دیگرش از او کوچک تر بودند. دو برادر بزرگش ازدواج کرده بودند و حالا لیلا سومین نفری بود که از آن خانه می رفت.

صبحانه اش را تمام کرد و به سمت اتاقش رفت. امروز را بیکار بود. نمی دانست چه کار کند. از بیکاری به شدت بیزار بود.

نقاشی کردن را دوست داشت. خدا را شکر بلد هم بود. عکسی را که از محمد داشت رو به رویش قرار داد و مشغول طراحی صورت او شد.

قرار بود امروز خانواده ی محمد برای تعیین تاریخ عروسی به منزل آن ها بیایند. لیلا به ساعت نگاه کرد. یک ساعتی بیشتر به آمدن آن ها نمانده بود. لباسش را عوض کرد و به کمک مادرش رفت.

میوه ها را شست و آن ها را خیلی با سلیقه توی ظرفی چید. شیرینی را هم توی ظرفی گذاشت و در گوشه ای از آشپزخانه قرار داد. دستش را می شست که زنگ زدند. رضا برادرش که دو سال از او کوچک تر بود به حیاط رفت تا در را باز کند. لیلا هم چادرش را سرش کرد و به سمت در حیاط رفت.

اول پدر محمد، سپس مادرش و بعد از آن ها محمد با دسته گل زیبایی وارد شد. برادرهایش نیامده بودند. فتح ... خان آن ها را به منزل راهنمایی کرد. لیلا به سمت آشپزخانه که در کنار در ورودی منزل بود رفت تا سینی چای را آماده کند.

پدرش فردی مذهبی بود و به حجاب اهمیت فراوانی می داد. چادرش را مرتب کرد و به سمت هال رفت. از پدر محمد شروع به تعارف چای کرد و سپس پدر خودش، مادر محمد، مادر خودش و در آخر محمد و سپس کنار مادرش جای گرفت.

پس از بحث درباره ی مسائل مختلف سرانجام به موضوع مورد نظر خودشان رسیدند. تاریخ های مختلفی برای مراسم عروسی پیشنهاد شد و در آخر روزی را انتخاب کردند. همه به افتخار لیلا و محمد و انتخاب شدن تاریخ به هم پیوستنشان دست زدند. پس از بحث درباره مسائل جزئی دیگر خانواده خسروی خانه آن ها را ترک کردند و لیلا برای تفکری عمیق به اتاقش پناه برد.

یک هفته ای به جشن عروسی لیلا و محمد مانده بود. در مدت این چند وقت که از عقدشان گذشته بود لیلا و محمد هر روز به بازار می رفتند. وسایلی از قبیل جهیزیه لیلا، لباس عروس و داماد و لوازمی که نیاز داشتند همه را خریدند. روز عروسی فرا رسید. لیلا خیلی زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. شاید از سر خوشی بود و یا شاید از استرس که این قدر زود بیدار شده بود. لباسش را پوشید. از اتاقش بیرون رفت و به بقیه سلام کرد. هر کس کاری را انجام می داد.

پروین خانم رو به لیلا گفت:

– لباس عروستو برداشتی؟!

– آخ داشت یادم می رفت. تو اتاق گذاشتم.

دوباره به اتاق برگشت و جعبه ی بزرگ لباس عروس را در دست گرفت. کمی بزرگ و سنگین بود. صدای محمد از داخل حیاط شنیده می شد که با خانواده لیلا احوالپرسی می کرد. جلوی آینه ایستاد. لبخندی به خودش زد و به سمت حیاط حرکت کرد. چشمان محمد با تحسین روی لیلا به گردش در آمد. زنش را واقعا دوست داشت.

لیلا به محمد سلام کرد و به او نزدیک شد. محمد سلام بلندی به او داد و آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

– عزیزم خیلی دوست دارم توی این لباسی که تو دسته بینمت.

– حالا امشب می بینی دیگه.

محمد در را برایش باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار شود. پس از سوار شدن او، خودش هم سوار شد و با زدن یک بوق از بقیه دور شد.

در راه فقط حرف های عاشقانه بود که بینشان زده می شد. لیلا غرق در خوشی بود. دیگر آن خجالت گذشته را نداشت. حالا بهتر می توانست با او کنار بیاید. محمد دیگر شوهرش بود، هم یارش بود. چقدر از لفظ شوهر بر روی محمد خوشحال می شد.

محمد ماشین را جلوی آرایشگاه نگه داشت و از او خداحافظی کرد. لیلا وارد آرایشگاه شد و محمد برای گل زدن به ماشین از آن جا دور شد.

روی صندلی نشست تا ببیند آرایشگران چه قیافه ای بر سر او در می آورند. در رویاهای خود سیر می کرد که آرایشگر کمی از او فاصله گرفت. نگاهی از سر تحسین به او انداخت و از جلوی آینه ی بزرگ کنار رفت تا لیلا خودش را در آن ببیند.

لیلا نگاهی به عروسی که در آینه بود انداخت. لبخندی به صورتش پاشید و از آرایشگر صمیمانه تشکر کرد. صدای بوق ماشین محمد که از جلوی در آرایشگاه می آمد نشان از خوشحالی بی اندازه اش بود. آرایشگر که تا الان لیلا را تنها گذاشته بود به سمت درب آرایشگاه رفت و از محمد دعوت کرد به داخل بیاید. محمد وارد شد. از دیدن صورت لیلا لحظه ای بر جا خشکش زد، اما سریع خودش را جمع و جور کرد و به سمت لیلا رفت. دست او را گرفت و زیر گوشش گفت:

– خیلی خوشگل شدی!

با هم از در خارج شدند. به سمت ماشین گل زده رفت و در جلو را برای لیلا باز کرد. سپس به کمک او شتافت تا سوار شود.

پس از جای دادن لیلا بر روی صندلی، خود نیز در جایش قرار گرفت. ماشین را روشن کرد و وارد کوچه شد. گویا او هم مثل لیلا پس از رفت و آمدهایی که با خانواده ی محمدی داشت، کم کم خجالت محض را کنار گذاشته بود و خیلی راحت تر از قبل با آن ها برخورد می کرد. با برادران لیلا حرف می زد، می خندید، شوخی

می کرد. در هر حال اسباب خنده را در آن خانه بیشتر کرده بود. به خانه که رسیدند محمد با زدن چند بوق رسیدنشان را اعلام کرد.

لحظه ای بعد همه جلوی ماشین بودند و با دست زدن آن دو را مجبور به پیاده شدن کردند. جوانان گرد ماشین آمده بودند و با ادا از گل های روی آن بر می داشتند و در جیب پیراهن خود می گذاشتند. محمد دست لیلا را گرفت و با هم وارد خانه شدند.

پروین خانم با ظرف اسپند جلوی راهشان آمد و آن ها را به سمت جایگاهشان هدایت کرد. لیلا و محمد در جای خود نشستند و مهمانان کم کم به داخل خانه آمدند.

پس از بساط فراوان، بالاخره جشن تمام شد. مهمانان، لیلا و محمد را تا منزل خودشان همراهی کردند و سپس هر یک به خانه ی خود بازگشتند.

چشمانش را باز کرد. به اتاق نگاهی انداخت. کمی که چشمانش را مالید به جای محمد نگاه کرد، نبود. با خود فکر کرد حتما سر کار است، اما امروز که جمعه بود! به ساعت نگاهی انداخت و برای جست و جوی محمد از رختخواب بلند شد.

اتاق ها را به دنبالش گشت و سپس او را در آشپزخانه یافت. صبحانه آماده بود. خرسند از این حرکت به سمتش رفت.

- سلام جناب آقای محمد خسروی.

- علیک سلام سرکار خانم محمدی.

- می شه بیرسم تو آشپزخونه چی کار می کنی؟

- آره می شه بیرسی.

- خب پرسیدم دیگه. تو آشپزخونه چی کار می کنی؟

- آدم میاد تو آشپزخونه چی کار؟

- مسخره! سوال منو با سوال جواب نده.

- سوالو که نمی شه با سوال جواب داد. سوالو فقط با جواب می شه جواب داد.

- انقدر سوال جواب نکن. می خواستی منو غافلگیر کنی صبحونه درست کردی؟! وای مرسی!

- من؟ غافلگیر؟ صبحونه؟ نه بابا! فکر می کنم تو یه خونه زن وظیفه داره به شوهرش صبحونه بده. این طور نیست؟

نه خیر. اصلنم این طور نیست. صبر کن محمد! بذار از همین الان تکلیفم رو با تو روشن کنم.
- بفرما.

- این که زن وظیفه ش کار تو خونه س و مرد فقط باید بیرون کار کنه مال عصر کریم خانه. ما با هم ازدواج کردیم که یکی باشیم. نه این که هر کی فقط تو حیطة ی خودش باشه. تو توی خونه به من کمک می کنی و منم تا جایی که می تونم تو کارهای بیرون به شما کمک می کنم.
در تمام مدتی که لیلا سخنرانی می کرد محمد در حالی که دستش را تکیه گاه صورتش کرده بود در جواب او سرش را تکان می داد. سخنان لیلا که تمام شد محمد هنوز مشغول تکان دادن سرش بود.
لیلا دستش را مقابل او تکان داد.

- محمد؟ کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟ محمد؟

- ها؟ بله. آهان آره شنیدم.

- مطمئنی؟

- خب ... یعنی ... یعنی این که فقط شنیدم هیچی نفهمیدم.

- مسخرم می کنی؟ شنیدی یا نه؟

و در حالی که کفگیر را به دست گرفته بود به نشانه ی تهدید به سمت محمد رفت.

محمد خنده ای از ته دل کرد و سپس دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

- آره به خدا شنیدم. خواستم سر به سرت بذارم.

- دیگه این کارو نکن.

- کدوم کار؟

- این که سر به سرم بذاری. من بدم میاد سر کار باشم.

- چرا؟ خوبه که. آدم سر کار باشه می تونه پول در بیاره خرج زندگیشو بده!

- می کشمت محمد.

و سپس به دنبال او چهار دور دور خانه را زد و بعد در حالی که هر دو نفس نفس می زدند، کنار یکدیگر نشستند. لحظه ای به هم نگاه کردند و سپس پقی زدند زیر خنده. خنده شان برای دیوانگی بازی خودشان بود. به راستی که آن دو دیوانه بودند. دیوانه ی زندگی، دیوانه ی عشقشان، دیوانه ی یکدیگر و دیوانه ی زندگی!

یک سالی از زندگی مشترکشان می گذشت. یک سال را بدون هیچ گونه گیر و داری زندگی کرده بودند، اما اکنون کم کم آوازه ی بچه آوردن آن ها می آمد.

در هر مهمانی ای که بودند هر کس به طریقی می خواست بفهمد که آیا صاحب فرزند می شود یا این که حرف هایشان را سر هم کنند تا نقل هر مجلسی شود و لیلا با هر سوال از خود می پرسید که به آن ها چه ارتباطی دارد؟!

اما کافی بود این سخن به گوششان می رسید. این فامیل کافی بود کوچک ترین چیزی بالاتر از گل بشنوند، هیچ گاه از ذهنشان فراموش نمی شد.

حالت تهوع شدیدی به او دست داده بود. نمی دانست چه کار کند. با خود گفت حتما یک مسمومیت ساده است. به مادرش تلفن کرد.

- الو، سلام مامان خوبی؟

- سلام عزیزم من خوبم. شما خویید؟ محمد خوبه؟

- ما هم خوبیم. مامان یه خواهشی داشتم ازت.

- جان دلم بفرما.

- می شه امروز با من بیاین دکتر؟

- دکتر چرا عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

- راستش نمی دونم از صبح تا حالا از حالت تهوع دارم می رم اون دنیا ...

- چی مبارکه؟ این که دارم می رم اون دنیا؟

- نه عزیزم بچه.

- مامان؟ بچه چیه؟ فقط خواستم بیاین دکتر ها. چه شلوغش می کنین. اصلا نمی خواد خودم می رم.

- خبه خبه شلوغش نکن. تو خونه بمون میام الان. کار سنگینم نکن واسه بچه بده!

- مامان چی می گی شما هم. بچه کجا بود؟! خداحافظ.

- خدانگه دار قربونت برم.

با خودش فکر کرد، اما من هنوز آمادگی پذیرش یه فرد دیگه رو ندارم. به افکار بچه گانه اش خندید. به سمت اتاق رفت تا حاضر شود. لباسش را که پوشید زنگ زدند. می دانست مادرش است. در را باز کرد و منتظر ماند.

به مادرش تعارف کرد تا داخل شود. پروین خانم با خوشحالی نشست. لیلا به سمت آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را بیاورد، اما مادرش خطاب به او گفت:

– لیلا مادر خودت و کوچولو رو اذیت نکن. پاشو بریم مادر که دل تو دلم نیست.

– مامان بی خودی شلوغش نکن. خبری نیست. فقط مسموم شدم.

و با این حرف کفش هایش را پوشید و همراه مادرش به نزدیک ترین مطب رفت.

حدسش درست بود. مدتی دیگر خانواده ی دو نفره آن ها سه نفره می شد. مادرش در پوست خود نمی گنجید. با این که دو برادر بزرگ تر از لیلا ازدواج کرده بودند، اما فرزند لیلا و محمد اولین نوه ی آن ها بود و همین کافی بود برای این که پروین خانم این گونه به وجد بیاید. از مطب دکتر که بیرون آمدند. پروین خانم تاکسی ای به مقصد خانه خودشان گرفت. از همان اول پیش بینی این که مادرش هر دقیقه دم دستش باشد را می کرد، اما مجبور بود اطاعت کند. به همین خاطر چیزی نگفت و تنها به لبخندی اکتفا کرد. داخل تاکسی تمام مدت به نام عضو جدید خانواده شان فکر می کرد. هیچ پیشنهادی نداشت. منتظر ماند تا نظرات محمد را بشنود. به منزل پدرش که رسید پروین خانم حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد. یک ساعتی که آن جا بود صدای زنگ تلفن لیلا را از جا پراند. بی شک محمد بود. حالا به او چه می گفت؟ برای چه به خانه مادرش آمده بود؟

در همین فکر بود که پروین خانم گوشی را برداشت. محمد بود. مادرش به او گفت که برای ناهار همگی این جا هستند. گویا نقشه ای داشت. تا نهار دو ساعتی مانده بود. به سمت اتاق سابقش رفت تا کمی استراحت کند. کمی احساس سنگینی می کرد. چشمانش را بست و به خواب رفت.

با صدای محمد از خواب بیدار شد. طبق معمول با برادران لیلا خانه را روی سر خود گذاشته بودند. در آینه نگاهی به خود انداخت. کمی تغییر کرده بود. دستی به صورتش کشید و از اتاق خارج شد. به محمد سلام کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

– مامان؟ محمد چیزی نفهمیده هنوز؟

– نه فعلا هیشکی نفهمیده.

– کی قراره بهشون بگی؟

– می گم عزیزم، عجله نکن، بچه ت عجله می شه.

محمد از در آشپزخانه سرکی کشید.

– بچه چیه؟ عجله کیه؟ چی می گین با هم؟

لیلا معترضانه در جوابش گفت:

- چه بابای فضولی! این بحثا بین مامانش و مادر بزرگشه. به شما چه؟

- بابا؟ مادرش؟ مادر بزرگش؟

- چرا من هر چی می گم تک تک کلمه هاشو تکرار می کنی؟

- آخه هیچی نمی فهمم. یعنی چی اینایی که گفتی؟

- یعنی این که دیگه کسی بهمون نمی گه چرا خبری از بچه نیست.

محمد در حالی که صدایش می لرزید گفت:

- یعنی می خوای ... می خوای بگی من به زودی بابا می شم؟

- آفرین! چه عجب یه بار یه چیزی رو زود فهمیدی!

چه حس زیبایی بود! این که به زودی یک نفر او را بابا خطاب می کند، حس خوشایندی را در او ایجاد کرد.

با خوش حالی از آشپزخانه بیرون رفت.

پروین خانم داد زد:

- کجا؟ محمد جان کجا می ری؟

- می خوام برم شیرینی بخرم مادر.

- بیا نمی خواد. خودم خریدم همه چی رو.

لیلا به میان حرف های آن ها پرید.

- مثل این که مامانش اصلا مهم نیست ها. همش به فکر این فسقلی هستین.

محمد:

- لیلا جان از همین حالا حسودی؟ اونم به بچه ی خودت؟

تمام سخنان آن ها با صدای در ناتمام ماند. فتح ... خان در آستانه در حاضر شد و با دیدن خوش حالی آن ها

پرسید:

- چیزی شده؟

محمد در حالی که لبخند به لب داشت جعبه شیرینی را باز کرد و آن را جلوی فتح ... خان گرفت.

- بفرمایید پدر بزرگ.

- پدر بزرگ؟ خوبی محمد جان؟

- راستش منم شوکه شدم. فقط می دونم قراره به زودی پدر بشم.
 برقی در چشمان فتح ... خان درخشید. از شیرینی براشت و به سمت لیلا رفت. او را در آغوش کشید و به آن ها تبریک گفت.
 رضا و احمد دو برادر کوچک تر لیلا که از قضیه خبردار شده بودند با خوش حالی به سمت لیلا آمدند و تبریک گفتند.

- محمد می گم چه اسمی واسه کوچولومون بذاریم؟
 - راستش لیلا نمی دونم. تو هیچ نظری نداری؟
 - بین من این مدت خیلی فکر کردم. به نظرم امیر خوبه. هان؟
 - من از اسم علی خوشم میاد. حالا کدومشو بذارم؟
 - هر دو تاشو.
 - یعنی چی؟ من از بچه های دو اسمم خوشم نمیاد ها. این که خونه یکی صداش کنیم شناسنامه ش یکی دیگه باشه.
 - نه یعنی می ذاریم امیر علی.
 - آهان. فکر خوبیه.
 - خب حالا بیا شام.

قرار بود بعد از ظهر که محمد از سر کار برگردد به همراه پروین خانم و احتمالا لیلا برای خرید سیسمونی به بازار بروند.
 امیر علی کم تر از یک ماه دیگر به دنیا می آمد و آن ها هنوز هیچی نخریده بودند. محمد از لیلا خواست تا همراهشان به بازار برود، اما لیلا که حالا خیلی سنگین تر شده بود و توان راه رفتن های زیاد را نداشت از رفتن صرف نظر کرد، اما به محمد سپرد که هر چه گرفتند آبی باشد.
 محمد با گفتن اطاعت از در خارج شد و رو به منزل فتح ... خان حرکت کرد تا با پروین خانم به بازار برود. در بازار چیزهای رنگارنگی بود که انتخاب را برای محمد مشکل می کرد. تخت هایی که هم ثابت بودند و بعضی

ها هم گهواره ای. عروسک های شمالو و بزرگ، ماشین هایی در اندازه ها و رنگ ها و مدل های مختلف همه در چشم محمد می درخشیدند.

بالاخره با انتخاب هایی که مشکل انجام شد به منزل بازگشتند. لیلا با دیدن تمام وسایل به وجد آمد و به سمت یکی از اتاق ها که برای امیرعلی در نظر گرفته بودند رفت تا همه را به سلیقه خودش بچیند. گر چه سخت بود، اما باید تلاشش را می کرد. به گهواره ی امیر علی نگاه کرد. طول آن یک متر هم نمی شد. "آخی کوچولو!" این حرفی بود که در ذهن لیلا نقش بست.

یک گهواره ی یک متری به رنگ آبی به پنجره ای که با یک پرده ی آبی دو طرفه پوشانده شده بود نگاه کرد. زیر پنجره خالی بود و بهترین جا برای تخت امیرعلی همان جا بود. با این فکر به سراغ محمد رفت تا با کمک او تخت را سر جاش بگذارد.

– محمد میای تخت امیر علی رو بذاریم سر جاش؟ خودم تنهایی نمی تونم.

محمد:

– آره میام الان.

و دنبال لیلا به سمت اتاق حرکت کرد. بدون هیچ حرفی تخت را زیر پنجره گذاشت و زود از اتاق خارج شد که البته این به دستور لیلا بود.

لیلا نیم ساعتی در اتاق مشغول بود. وقتی مطمئن شد که همه ی وسایل سر جای خود قرار گرفته اند در اتاق را باز کرد و به سراغ محمد رفت.

– حالا می تونی بیای ببینی اتاقشو.

– واقعا؟ باشه میام الان.

محمد جلوی در حاضر شد که با صدای لیلا ایستاد.

– صبر کن.

– چی شد؟

– کجا همین جور سرت رو انداختی پایین داری می ری؟ وایسا ببینم.

– آخه واسه چی؟

– وایستا. چشمتو ببند. دستتو بده به من. بعد برو تو.

محمد تمام دستوراتی که لیلا داد اجرا کرد و وارد اتاق شد.

- خب می تونی چشمتو باز کنی.

محمد چشمانش را باز کرد و از زیبایی اتاق چند دقیقه ای در حیرت ماند.

- چی شد؟ چرا ماتت برده؟ قشنگ نشده؟

- وای لیلا معرکه ست.

- جدی می گی؟

- آره بابا دروغم چیه؟!

- خب البته اینا همش به خاطر وسایل قشنگیه که تو خریدی و گرنه من همین طور کنار هم چیدمشون.

- همون کنار هم چیدنشون باعث شده که انقدر قشنگ بشه.

و بعد به لیلا نگاهی انداخت و ادامه داد:

- لیلا واقعا ممنونم ازت.

- واسه چی؟

- خب واسه همین کارات دیگه.

- لوس نشو! کاری نکردم که. همش واسه بچمون بوده. حالا هم وقت تشکر نیست. بیا بریم شام بخوریم.

با صدای ناله ماندی از خواب بیدار شد. هوشیار نبود، اما مثل این که چیزی یادش آمده باشد. به جای لیلا نگاه کرد.

- وای خدایا لیلا کو؟

و با سرعت به سمت صدا رفت و لیلا را روی زمین و کنار تلفن دید.

- لیلا چی شده؟ خوبی؟

-نه محمد، فکر می کنم دیگه وقتشه. زنگ بزن به مامانم.

- بلند شو بریم دکتر.

- با این وضعم که نمی شه پیام!

محمد به لیلا نگاهی انداخت. حق با او بود. با لباس خواب که نمی شد به بیمارستان رفت. سریع به اتاق رفت و

ماتتو و شلوار لیلا را آورد و کمکش کرد تا لباس هایش را عوض کند.

– محمد ساک امیرعلی یادت نره.

– ساک؟ کدوم ساک؟

– گذاشتم جلو کمدش. به ... مادرم ... زنگ بزن.

– باشه باشه. بلند شو بریم سوار ماشین شو. می تونی راه بیای.

– آره فکر ... می کنم.

و با این حرف از جاش بلند شد، اما اگر دیوار کنارش نمی بود به حتم زمین افتاده بود. محمد به سمتش رفت و به او کمک کرد تا حرکت کند. کفش هایش را جلوییش گذاشت و زودتر حرکت کرد تا ماشین را روشن کند. بالاخره با درد و آه های لیلا به نزدیک ترین بیمارستان رسیدند.

محمد به اورژانس رفت و پرستاری را صدا کرد. پرستار به کمک دو خدمه ی دیگر لیلا را روی تخت گذاشتند و به سمت اتاق عمل حرکت کردند. محمد دنبال تخت روان شد که جلوی در اتاق عمل مانع او شدند.

پرستار:

– شما نمی تونید بیاید تو. لطفا همین جا بمونید.

پرستار دیگری او را صدا زد:

– آقای خسروی؟

محمد:

– بله؟

پرستار:

– لطف کنید این برگه رو امضا کنید. برای عمل به رضایت شما نیاز داریم.

محمد سری تکان داد و رفت تا برگه را امضا کند. بعد از امضا به سمت تلفن رفت تا به مادر لیلا خبر دهد.

محمد:

– الو؟ مادر جون سلام. خوب هستید؟

متاسفانه لرزش صداسش موقعیت را لو داد.

– محمد چیزی شده؟ صدات چرا می لرزه؟

محمد:

– نه چیزی نیست. فقط مادر جون لیلا رو آوردم بیمارستان. می شه بیاید؟ فکر کنم بچم داره به دنیا میاد.

پروین خانوم یا خدایی گفت و در جواب محمد گفت:

– آره مادر میام سریع. فعلا خداحافظ.

محمد:

– مادر جون؟ آدرس بیمارستان رو نمی خوانی؟

– چرا مادر. هوش و حواس واسم نمود که. بگو آدرسو.

صدای های گنگ اطرافم رو می شنیدم، اما حتی یک کلمش هم برام مفهومی نداشت. چند باری پلک زدم تا تونستم اطرافم رو بشناسم. محمد، مامانم، آقا جون و ... "این چی بود بغل محمد؟" یه پتو ی کوچولو بود. آخی عزیزم بچم سالمه. خدایا شکرت!

از محمد خواستم که امیرعلی رو بغلم بذاره. محمد پتو رو کنارم گذاشت و روی صورتشو کنار زد. به صورت امیرعلی که توی خواب هم معصوم بود و هنوز به قرمزی می زد نگاه کردم. "یعنی چشماش چه رنگیه؟ به محمد رفته یا به خودم؟ پس کی چشماشو باز می کنه رنگشو ببینم؟!" محمد جلوتر اومد و یه بسته ی کادوپییچ شده رو گرفت جلوم و گفت:

– ازت ممنونم لیلا.

خندیدم.

– بابت چی؟

محمد آروم گفت:

– بابت این که نه ماه بچمونو تحمل کردی.

به صورت امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

– نه ماه تحملش کردم، چون باباش تو بودی. نه ماه چون بچمونه تحملش کردم. بچه ی من و تو!

لبخندی بهم زد. مامان جلو اومد و گفت:

– حالا حرفاتون رو بذارید واسه خونتون. لیلا جان این بچه گرسنه ها.

– محمد بچه رو می گیری من پیاده شم؟

بچه رو دادم بغلش و به سختی از ماشین اومدم پایین. جلوتر رفت و یه دستی در حیاط رو باز کرد. خوش به حالش یه دستی هم می تونه کاراشو انجام بده، برعکس من.

به مامان تعارف کردم بره تو. محمد در خونه رو هم باز کرد و امیرعلی رو داد بغلم. مامان اجازه داد اول من برم تو تا ساختم نباشه. امیرعلی رو توی تختش گذاشتم. یه کمی تکونش دادم و از اتاقش اومدم بیرون.

– مامان؟ محمد کو؟

مامان:

– نمی دونم. گفت می رم بیرون کار دارم.

شونه ای بالا انداختم. خب دروغ که نمی گفت. لابد کار داشت دیگه!

به سینی ای که توی دست مامانم بود نگاه کردم. دو تا چای خوش رنگ توش برق می زد. آخ که چقدر هوس چای کرده بودم! بوش کل خونه رو گرفته بود. به سمت سینی رفتم و یکی از استکان ها رو گرفتم دستم. اول بوش کردم و بردمش نزدیک لبم. یه قلپ گنده از چایو کشیدم تو دهنم که یه دفعه تمام دنیا جلو چشمام سیاه شد. دهنم می سوخت و از چشمام اشک می اومد، اما نمی تونستم هیچ حرفی بزنم.

سریع دویدم سمت آشپزخونه و آب سرد رو باز کردم و دهنم رو گرفتم جلوش. بعد از چند ثانیه که حالم کمی جا اومد به کنارم نگاه کردم.

مامان:

– لیلا؟ خدا مرگم بده چی شد دختر؟

– آخ ... دهنم ... سوختم. این چایی چقدر داغ بود!

مامان پقی زد زیر خنده. "ای خدا حالا سوژه ی یه هفته ی محمد جور شد."

مامان:

– آخه لیلا جان مگه مجبوری؟ سهم خودت بود کسی نمی خوردش که.

– آخه بوش خیلی مست کننده بود. نتونستم طاقت بیارم.

مامان:

– امان از دست تو. تا حالا دیگه فکر کنم سرد شده باشه. بیا بخورش.

– وای نه دیگه! زبونم سوخت. مزه ی هیچی رو نمی فهمم.

"ای خدا چایی به اون خوشمزگی، خوش عطری از دستم رفت. آخه بگو مجبور بودی؟ خب دو دقیقه منتظر می موندی. اصلا از اون گذشته تو مگه بخاری رو که ازش بلند می شد ندیدی؟"

صدای گریه ی امیرعلی باعث شد دست از سرزنش خودم بکشم و برم تو اتاقش. چه گریه ای هم می کرد.

– چه خبرته عزیزم؟ مگه کسی دنبالت کرده؟

بغلش کردم و شروع کردم باهاش حرف زدن.

– جانم؟ عزیزم گریه نکن.

همین طور مشغول حرف زدن باهاش بودم بدون توجه به اطرافم. مامان ازم گرفتش و تکونش داد.

مامان:

– لیلا هیچ معلومه خواست کجاست؟ بچه کبود شد از بس گریه کرد.

نگاهم که به صورت امیرعلی افتاد ماتم برد.

– مامان؟ چی شد؟ ای خدا چی کار کنم؟ مامان پاشو ببریمشش دکتر.

از بیمارستان که اومده بودیم هنوز لباسام تنم بود، مامانم همین طور. سریع امیرعلی رو بلند کردم و دویدم سمت

در. مامان کلید رو برداشت و دنبالم اومد. خوبیه این خونه این بود که یه کلینیک تو فاصله دویت متریش بود.

سریع رفتیم همون جا. وارد بخش اورژانس شدیم و از یه پرستار خواستم که کمک کنه. پرستاره بچه رو ازم

گرفت و وارد یه اتاقی شد. اصلا نمی تونستم تکون بخورم. به دیوار تکیه دادم و آروم ازش سر خوردم پایین.

بیچاره مامان نمی دونست باید پیش من وایسته یا بره پیش امیرعلی.

ناچار به یکی دیگه از پرستارا گفت و ازش خواست مواظبم باشه و خودش رفت به همون اتاقی که امیرعلی رو

بردن.

توان هر کاری ازم گرفته شده بود. صداهای اطرافم گنگ شده بود. چشمام به آرومی روی هم رفت و دیگه

هیچی نفهمیدم.

با سختی پلک هامو باز کردم. در تیررس نگاهم هیچی نبود.

صدایی گفت:

– آقای دکتر یعقوبی به بخش I.C.U.

و دوبار تکرارش کرد و به من فهموند که قطعا باید توی بیمارستان باشم، اما آخه بیمارستان چی کار می کنم؟ سعی کردم به مغزم فشار بيارم تا اتفاقات قبل از بیهوش شدنم رو به یاد بيارم. خب چایی که خواستم بخورم. دهنم سوخت. دويدم تو آشپزخونه. دوباره خواستم برم چایی بخورم. اما ... اما صدای گريه اومد. بعد رفتم اتاق امير. اميرعلی؟ وای آره اميرعلی. گريه کرد بعد با مامان آورديمش بیمارستان.

سرمو گرفتم بالا و از خدا خواستم اميرعلی رو سالم بهم برگردونه.

- چی داری می گی با خودت؟

به سمت صدا چرخيدم. محمد بود. با دیدن محمد بغض شکست.

- محمد ... محمد، اميرعلی. خدایا خواهش می کنم! محمد اميرعلی گريه کرد. خیلی گريه کرد. نه من نه مامان نتونستيم آرومش کنيم. خیلی گريه می کرد.

ديگه کم کم به حق افتادم. با همون حال ادامه دادم:

- محمد ... گريه کرد ... زياد ... منو ... مامان آورديمش ... آورديمش بیمارستان، اما من از هوش رفتم. ديگه نمی دونم ... چی شد ... بگو ... بگو که ... اميرعلی حالش ... خوبه. خوبه مگه نه؟

محمد کنار تختم اومد. دستمو توی دستش گرفت و گفت:

- وای ليلا يه نفس بکش خب! مردی که. آره نگران نباش اميرعلی حالش خوبه. الان توی بغل مامانت خوابيده!

وقتی گفت حالش خوبه يه نفس راحت کشيدم، اما حق هقم هنوز قطع نشده بود و تقريبا شبیه به سکسکه می زد. محمد يه ليوان آب داد دستم، اما نمی تونستم هيچی بخورم. حالم به هم می خورد، اما محمد به زور يه قلپ کرد دهنم. آبو به زور از گلو قورت دادم پايين. بعدشم يه نفس عميق کشيدم تا حق هقم با آب بره پايين و راه نفسم باز شه. کمی که احساس راحتی کردم رو به محمد گفتم:

- محمد برو بيارش.

- چی رو؟

- اميرعلی رو ديگه. برو از مامانم بگير بيارش.

- آخه ... خب تو هنوز حالت خوب نيست.

- من خوبم محمد برو. لطفا برو بيارش. خواهش می کنم!

- خيله خب، خيله خب، باشه. پس تو راحت بشين.

– محمد من راحتم، برو.

خودشو لوس کرد و با حالت بچه گانه ای گفت:

– چرا می زنی؟

بهش خندیدم و اونم با لبخند از در اتاق رفت بیرون. چند دقیقه ای نگذشته بود که اومد تو. امیر علی بغلش بود و داشت پستونکش رو می خورد.

– ای بابا! کی پستونک گذاشت دهن این بچه آخه؟ من خوشم نمیاد بچم پستونکی بشه! محمد اونو از دهنش در بیار.

– لیلا؟ گشنشه بچه. بذار بخوره. چی کارش داری؟

– گشنشه الان؟ بهش شیر می دم. پستونک کی گذاشته دهنش آخه؟

– مامانت.

– باشه دیگه درش بیار.

همون طور که امیرعلی رو می داشت بغل من پستونک رو در آورد و گذاشتش رو کمد کنار تخت. همین که محمد پستونک رو در آورد امیرعلی دهنو باز کرد و مثل ماهی دنبال پستونکش می گشت. "آخی بچم گشنشه."

محمد:

– لیلا؟ حاضر شدی؟

– آره آره اومدم. امیرعلی حاضره؟

– من و امیرعلی نیم ساعته حاضریم. فقط تو دیر کردی.

– چشم اومدم.

و از در اتاق اومدم بیرون. محمد با عشق نگام کرد و گفت:

– چشمت بی بلا. بریم خانوم.

جواب نگاه عاشقانه شو با لبخند دادم و همون طور که امیرعلی رو از بغلش می گرفتم گفتم:

– بریم.

– اه! امیرعلی رو چرا از من گرفتی؟

- معمولا بچه باید بغل مامانش باشه. بعدشم تو مگه نمی خوای رانندگی کنی؟

- آخ شما چقدر زور می گین! باشه بره بغل مامانش.

به امیرعلی نگاه کردم. الان دیگه پنج ماهه شده بود. صورتش کمی تپل تر شده بود و دست و پاش گوشتی تر. محمد لپ امیر علی رو کشید که دادش رفت هوا. امیرعلی رو که ساکت می کردم با لحن بچه گانه ای به محمد گفتم:

- بابای بد! جای این که بیای بوسم کنی لپمو می کشی؟

- تو رو یا امیرعلی رو؟

- محمد کم زبون بریز. بریم دیگه دیر شد.

- بفرمایید. خانوما مقدم ترن.

- نمکدون!

و به دنبال این حرفم راه افتادم سمت در. امروز برای رضا تولد گرفته بودند. امسال وارد بیست سالگی می شد. سر راه محمد پیاده شد و یه دسته گل خرید. کادو براش یه ساعت خریده بودیم. محمد می گفت چیز دیگه ای براش بخریم، اما به نظر من بهترین کادو واسه ی یه پسر بیست ساله همون ساعت بود. یه ساعت شیک که تاریخ رو هم نشون می داد و یه قسمتش هم دیجیتالی بود.

زنگ خونه رو که زدم مامان در رو باز کرد. بدون این که بپرسه پشت در کیه درو باز کردم و وارد حیاط شدیم. از پله ها که رفتیم بالا امیرعلی رو محکم تر بغل کردم و دست محمد رو گرفتم و رفتیم تو خونه، اما تا ما درو باز کردیم یه نفر چراغا رو روشن کرد و همه دست و جیغ. صدای ترکیدن چند تا بادکنک هم اومد. من و محمد بهت زده جلو در وایستاده بودیم که احمد گفت:

- اِه مامان تو چرا نرسیدی کیه؟

مامان:

- خب من چه می دونستم؟ گفتم لابد رضاست دیگه.

محمد که حالا دیگه از بهت خارج شده بود خندید و به همه سلام کرد. منم کم کم از اون حالت خارج شدم و با همه احوالپرسی کردیم. مشغول همین کارا بودیم که احمد از پشت پنجره دوید این ور و گفت:

- خاموش کنید چراغا رو. رضا داره میاد.

همه سر جای خودشون قرار گرفتن. احمد یه بادکنک و سوزن ته گرد دست من داد و خودش دوید سمت کلید برق و خاموشش کرد.

طفلی رضا! خبر نداشت و حتما مثل ما کپ می کرد. با صدای چرخش کلید در باز شد و رضا وارد شد. هیچ کی هیچ حرکتی نکرد.

رضا داد زد:

– مامان؟ احمد؟ کجایی؟

تا درو بست احمد چراغو زد و ما همه بادکنکارو ترکوندیم. رضای بیچاره نمی دونست چی کار کنه. احمد رو که نزدیک ترش بود نشونه گرفت و یه دونه زد پس گردنش.

احمد:

– واسه چی می زنی؟

رضا:

– من که می دونم این نقشه ها رو فقط تو می کشی. این چه وضعشه آخه؟ کپ کردم.

احمد:

– بیا و خوبی کن.

رضا:

– خوبی نخواستم.

احمد:

– برو بابا. بچه ی یه روزه چقدر حرف می زنه.

محمد:

– بچه ها بسه دیگه.

و بعد به سمت رضا اومد و گفت:

– تولدت مبارک. ایشا... سال بعد با زنت!

رضا که تازه فهمیده بود قضیه چیه به احمد خندید و گفت:

– ببخشید.

احمد هم با بدجنسی گفت:

- نخیر. این جوری حساب نیست. باید سهم کیک من بیشتر باشه.
رضا:

- جون به جونت کنم شکم پرستی.

بعد یه دونه به شکم احمد زد و گفت:

- کارد بخوره به این ایشا... باشه سهم تو بیشتر.

جشنو با شوخی و خنده شروع کردیم. کیک احمد به شکل ماه تولدش که مهر بود درست کرده بودن. کادومونو بهش دادیم و باهاش عکس انداختیم.

حدودای ساعت دوازده بود که محمد گفت بریم خونه. با این که هنوز از جشن مونده بود، اما چون احساس می کردم محمد خسته ست حاضر شدم و از همه خداحافظی کردم.

رضا انگار ناراحت شد، چون جواب خداحافظیمو سرد داد و گفت:

- حالا یه کم می موندین دیگه؟

- رضا جان محمد خسته ست امروز تا غروب سر کار بود. ببخشید داداش گلم!

محمد در خونه رو محکم باز کرد و وارد شد. "این چش بود؟" در حالی که از رفتاراش تعجب کرده بودم با یه دست امیرعلی رو محکم تو بغلم گرفتم و با دست دیگم در رو بستم. محمد تا حالا این جوری نشده بود. وقتی از در حیاط رفتم تو محمد در حالی که کتش رو روی سرش کشیده بود رو متکاها لم داده بود. امیرعلی رو توی جاش گذاشتم و دوباره برگشتم پیش محمد. آروم کتش رو از رو صورتش برداشتم که باعث شد تکونی بخوره. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چیزی شده محمد؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد و دوباره کت رو کشید رو صورتش. من که از اون لجبازتر بودم دوباره کتش رو کنار کشیدم و گفتم:

- من زنتم مثلاً. نمی خوام بهم بگی؟ کسی چیزی بهت گفته؟ چرا یهو اون جوری شدی؟

- نه لیلا چیزی نیست. فقط ... فقط ...

- فقط چی محمد؟

- من باید چند روزی برم اصفهان.

با تعجب گفتم:

– اصفهان؟ چرا آخه؟

– نپرس لیلا. بعدا متوجه می شی.

و بعد بلند شد و به اتاق رفت. منو با کوهی از بهت تنها گذاشت. وقتی که به اتاق رفتم کاملا خواب بود. به آرومی توی جام خزیدم و با کلی فکر و خیال به خواب رفتم.

با گریه ی امیرعلی از خواب پریدم. پس محمد کو که داره این جوری گریه می کنه؟ سریع سمتش رفتم و شیشه شیرش رو بهش دادم. ساعت چند بود الان؟ نگاهی به ساعت انداختم. هشت و نیم؟ "یعنی ممکنه محمد بی خبر رفته باشه اصفهان؟ نه بابا این جورام نیست دیگه."

در حال کلنجار با خودم بودم که محمد سنگک به دست از در اومد تو.

– اه! اومدی؟ سلام.

محمد:

– نباید می اومدم؟

– فکر کردم رفتی اصفهان.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

– نه عزیزم. هر وقت بخوام برم بهت می گم.

لبخندی زد و وسایل صبحانه رو چیدم.

داشتم سوراخ می شدم از فضولی. البته فضولی که نه، من فقط یه کم کنجکاو بودم. اونم فقط یه کم! تصمیممو گرفتم. باید ازش می پرسیدم بالاخره. لقمه ی توی دهنمو قورت دادم و گفتم:

– محمد؟

– هوم؟

– نمی خوامی بگی چرا داری می ری اصفهان؟

لقمه ی توی دستشو زمین گذاشت و گفت:

– ببین لیلا، من ... خب ... چه جوری بگم آخه ... ببین ...

– محمد، اصلا نمی خواد کار شاقی بکنی، می خوامی به زنت بگی چرا داری می ری مسافرت، اونم چند روز. چرا من من می کنی؟

- چون اگه نرم اصفهان یا نخوام برم باید ... باید از تو جدا شم.
- اینو گفت و با اخمایی درهم و کلافه از در آشپزخونه رفت بیرون. یا خدا! چی می شنیدم. بره اصفهان تا از من جدا نشه؟ آخه چرا؟ مگه چی شده که اگه نخواد بره ...!
- با عجله دویدم سمتش و شونه هاشو از پشت گرفتم.
- محمد؟
- سرشو انداخت پایین.
- محمد به من نگاه کن. محمد با توأم.
- کم کم اشکام می خواستن بریزن بیرون. انگار دیگه چشمام جایی واسه شون نداشت.
- محمد چی داری می گی؟ یعنی چی آخه؟
- لیلا من ... من ... لیلا منو ببخش.
- واسه چی؟ بگو چی شده که من باید ببخشم؟
- لیلا من ... من شیشه می کشم.
- برق از کله ام پرید. "هه حتما داره شوخی می کنه، ولی اصلا شوخی بامزه ای نبود، اصلا. بلند خندیدم و از میان خنده هام بهش گفتم:
- شوخی بامزه ای بود. مرسی سر صبحی روحمو شاد کردی.
- با صدایی که غم توش موج می زد گفت:
- نه من اصلا شوخی نکردم.
- خنده م ناگهان قطع شد.
- خب ... خب این چه ربطی به اصفهان داره؟ شیشه می کشی خب می ریم ... آها می ریم ترک اعتیاد. کاری نداره که.
- نه نه نه لیلا نه. بابات فهمید. من می خواستم ترک کنم، اما بابات فهمید. بهم گفت باید از تو دور باشم تا بتونم از پشش بر میام. لیلا گفت اگه ... اگه این کارو نکنم طلاق تو ازم می گیره. گفت نمی خواد دخترش با یه آدم معتاد باشه. لیلا من نمی خوام تو و امیرعلی رو نداشته باشم. زندگی من بدون شما هیچه. من باید برم لیلا، لطفاً!
- خيله خب. خيله خب پس من و امیرعلی هم میایم باهات.

- نه اون طوری که بدتر می شه. من باید از شماها دور باشم.

- خب پس همین جا برو یه مرکز خوب. از ما هم دور باش.

- نمی شه. بابات گفته توی اصفهان یه رفیقی داره باید برم پیش اون.

- ولی ... آخه تا کی؟

- نمی دونم لیلا، نمی دونم. ببین من بعد از ظهر باید برم. کمکم می کنی وسایلامو جمع کنم؟

اشک روی چشمامو پاک کردم و گفتم:

- حتما. من ساکتو جمع نکنم پس کی بکنه؟!

لیلا با کوهی از درماندگی وسایل محمد را جمع می کرد. لبانش را محکم روی هم فشار می داد تا گریه اش در

نیاید. هر از چند گاهی هم پشت سر هم پلک می زد تا اشکانش سرازیر نشود. چطوری می توانست چند ماه و

شاید هم چند سال دور از محمد باشد؟ اصلا مگر می توانست؟ محال بود!

یکی از لباس های محمد را در دستش گرفت. محکم فشارش داد و جلوی بینی اش برد. با تمام قوايش نفس

کشید و بوی محمد را در ریه هایش نگه داشت. کار زن صبر بود. پس می توانست با دوریش کنار بیاید. فقط

باید برایش آرزوی موفقیت می کرد. این که بتواند خوب شود و سالم برگردد پیش خانواده اش.

آخرین لباسش را هم گذاشت و زیپ را کشید. دیگر رفت تا چند وقت دیگر. باید از آخرین لحظاتهش با او استفاده

می کرد.

به آشپزخانه رفت و دو استکان چای ریخت و برگشت پیش محمد. محمد به چشماش نگاه کرد. زنش داشت در

غم دست و پا می زد. به خودش لعنت فرستاد که چرا این بازی را شروع کرده بود. همان اول به خودش قول

داده بود یک بار فقط سیگار را امتحان کند. می دانست دست و پا گیرش می شود، اما هوس کشیدن سیگار

نباید روی دلش می ماند.

اولین بار نفهمید که فتح ... خان کنارش است. آن موقع او چیزی نگفته بود، اما ... اما وقتی فهمید محمد به

جاهای بالاتر کشیده شد داشت دیوانه می شد.

ناخودآگاه فکرش به جشن تولد رضا رفت. نمی فهمید فتح ... خان از کجا فهمیده بود، اما با لحنی پر طعنه به او

گفته بود:

- قرار شد فقط یک بار امتحان کنی. به کجا رسیدی محمد؟

- من ... من نمی فهمم در مورد چی صحبت می کنید آقا جون.

و آن موقع بود که دومین سیلی عمرش را بعد از پدرش خورده بود.
فتح ... خان:

- تو خجالت نمی کشی؟ ازدواج کردی که این کارا رو نداشته باشی. اون وقت واسه من شیشه می کشی؟
مشروب می خوری؟ من داماد معتاد نمی خوام. دوست ندارم دخترم زیر دست یه مرد معتاد باشه.
محمد که سرش را زیر انداخته بود عذرخواهی کوتاهی کرد و گفت:
- به خدا می خواستم دیگه نکشم. خودم ناراضی بودم آقا جون. به جون یه دونه بچم قصد ترک کردنشو داشتم.
فتح ... خان:

- باشه. پس من بهت می گم کجا ترک کنی.
- باشه اصلا هر جا که شما بگید قبول. ولی تو رو خدا خواهش می کنم لیلا رو از من نگیرید! به خدا قول می دم ترک کنم.
- فردا می ری اصفهان. تا وقتی هم ترک نکردی بر نمی گردی. شیرفهم شد؟
- چشم.

با نشستن لیلا رو به رویش از فکر و خیالش بیرون آمد و به سینی چای چشم دوخت.
- لیلا؟

لیلا دماغش را بالا کشید و گفت:
- جانم؟

- لیلا منو ببخش. شرمند ی روی تو شدم.
- حرفشو نزن محمد. می ری ترک می کنی بر می گردی و دوباره مثل قبل زندگی می کنیم.
- لیلا تو منو قبول داری دیگه؟
- خب معلومه.

- پس قبول می کنی که فقط همون یه بار بوده؟
- محمد من همیشه تو رو قبول دارم و بهت اعتماد دارم. مگه این که خلافت ثابت بشه.
بعد به ساعت نگاهی انداخت و گفت:
- بخور چاییت رو. داره دیرت می شه.

محمد با غم بزرگی به امیرعلی خیره شد. تازه زبان باز کرده بود. چقدر بد که نمی توانست شیرین زبانی هایش را بشنود.

آرام به سمتش رفت و بوسه ای نرم روی لب های تپش جا گذاشت، اما سیر نمی شد. بنابراین دوباره و دوباره لبش را بوسید. روی لبش کاملاً قرمز شده بود.

– اِه بسه کشتی بچه مو. کجا می خوی بری مگه؟ فوقش چند ماه دیگه بر می گردی دیگه.

محمد برگشت و به لیلا خیره شد.

لیلا سرش را پایین انداخت. خودش هم می دانست که حرف مسخره ای زده است. نمی دانست چرا؟ ولی یک حسی به او می گفت این آخرین دیدارش با محمد است. حسی که دوست داشت آن را از بین ببرد تا این حرف ها را در مغزش زمزمه نکند.

– خب ... خب ... منظورم این بود که ... حالا عیبی نداره که وسطش مرخصی می گیری میای یه سری می زنی، ها؟ مگه بابا نگفت که دوستشه؟!

– باشه سعی می کنم.

لیلا دوست داشت بیشتر با همسرش صحبت کند. تک تک کلماتش را در ذهنش ثبت می کرد. به ظاهر به خودش می گفت "طاقت میارم" اما خیلی خوب می دانست که به محض این که محمد پایش را از در بیرون بگذارد اشکش سرازیر می شود. کاش زودتر برگردد!

محمد بار دیگر نگاهی به امیرعلی انداخت و بعد سرش را دور تا دور خانه اش گرداند. خانه ی خودش و لیلا که پر بود از عشق و صفا، پر از یک رنگی، ولی آیا محمد یک رنگ نگهش داشته بود؟ اگر آره پس چرا همان اول همه چیز را به لیلا نگفته بود؟

با خودش در کلنجار بود که تنفس گرمی رو روی گونه اش احساس کرد. با عشق لیلا را بغل کرد و بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت:

– زود بر می گردم. مواظب خودتون باش.

– تو هم همین طور. برو خدا به همراهات.

و محمد از در خارج شد.

به ثانیه نکشید که لیلا لغزش چیز گرمی را روی گونه اش حس کرد. اشک هایش را با سماجت کنار زد. دوست نداشت جای بوسه ی محمد با اشک هایش شسته شود. سینی چای را برداشت و به آشپزخانه رفت. از حالا تا روز برگشتن محمد باید کلی فکر و خیال در مغزش گره بخورد.

کاش پدرش اجازه می داد محمد همین جا بماند! کاش خودخواهی نمی کرد!

با عصبانیت به خودش گفت:

– اون پدرته و صلاحات رو می خواد. تو حق نداری بهش بگی خودخواه. به گردن تو خیلی حق داره، اما اون می تونست بذاره همین جا شوهرم بره ترک کنه. می تونست بذاره سایه اش بالا سر من و بچم باشه. می تونست، آره می تونست، ولی به نظرت اگه این جا می موند موفق می شد یا ...؟

با عصبانیت استکان را داخل ظرف شویی پرت کرد و گفت:

– آه! ولم کن. نمی خوام به هیچی فکر کنم، نمی خوام.

روی زمین نشست و زانوهایش را بغلش گرفت. امیرعلی به زحمت و سینه خیز خودش را به مادرش رساند. لیلا به امیرعلی نگاهی کرد و لبخند زد. این یادگاری شوهرش بود. باید تا برگشتنش مثل چشمانش از او مواظبت کند.

او را در آغوشش گرفت و اشک هایش را آرام آرام در موهای امیرعلی پنهان کرد.

پاها و کمرش به شدت کرخ شده بود. سنگینی چیزی را روی پاهاش حس می کرد. به سختی چشم باز کرد و در تاریکی به اطرافش نگاهی انداخت.

خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود. امیرعلی روی پاهاش خواب بود و خودش به دیوار تکیه داده بود. نمی دانست چقدر گذشته که خواب بوده است، اما می دانست که الان محمد پیشش نیست که بخواهد برای او بلند شود و غذا درست کند و برای او ...

افکار مسخره اش را کنار زد و سعی کرد دوباره بخوابد، اما صدای امیرعلی مانعش می شد.

بلند شد و با تلخ رویی به امیرعلی گفت:

– آه! خستم کردی. تو که تا الان خواب بودی. خب یه کم دیگه بخواب حوصله ندارم.

امیرعلی لب ورچید و دوباره زد زیر گریه و این بار بلندتر. لیلا از این که با بچه اش، بچه ی محمد، این طوری حرف زد لحظه ای به خودش بد و بیراه گفت.

امیرعلی را محکم بغل کرد و سعی کرد که ساکتش کند و بعد به خودش قول داد که دیگر هرگز همچین کاری را نکند.

مشغول آرام کردن امیرعلی بود که تلفن زنگ خورد. آرام امیرعلی را زمین گذاشت و به سمت تلفن رفت. حتما محمد بود و می خواست بگوید که رسیده.

– بله؟

– الو لایلا سلام. خوبی؟ امیرعلی خوبه؟

– سلام. ممنون ما خوبیم. تو چطوری؟ چرا این قدر دیر زنگ زدی؟

محمد:

– چیز مهمی نیست. فقط ببینم حتما خوبین دیگه؟

– محمد چیزی شده؟

– نه نه هیچی. ببین لایلا سعی کن این چند روز زیاد بیرون نری باشه؟ اگه تونستی برو خونه ی پدرت.

– محمد داری نگرانم می کنی ها.

– نه قربونت برم هیچی نیست. فقط چیزو که گفتم گوش کن. باشه؟

– خيله خب. نمی گی چي شده؟ به خدا من دق می کنما!

– لایلا بحث نکن با من. دوباره بهتون زنگ می زنم. کی می ری خونه مامانت اینا؟

– نمی دونم. این جور که تو می گی من نترسم جای تعجب داره. فردا می رم.

– باشه باشه مواظب خودتون باش. من باید برم.

– راستی ... محمد؟ الو ...

– جانم؟

– کی رسیدی؟

– نیم ساعت پیش.

– خیلی خب. خداحافظ شوهر عزیزم.

– به سلامت.

لایلا وحشت کرد. ترسید. لرز کرد. چه شده بود؟ چه بر سر زندگی اش می آمد؟ محمد قبلا این طور نبود. چه

چیزی باعث این آشفتگی های محمد شده بود؟!

دست امیرعلی را محکم فشار داد و زمزمه کرد:

– خدایا خودت کمکم کن. خودت کمکش کن. خودت کمکمون کن.

بعد به آشپزخانه رفت تا برای امیرعلی غذای سبکی درست کند. خودش که نمی توانست غذا بخورد. با دوری محمد اصلا مزه نداشت.

وسایل هایی را که برای خانه ی خودشان نیاز داشت یک بار دیگر چک کرد. وسایل امیرعلی هم همین طور. بعد به آژانس زنگ زد و زود امیرعلی را حاضر کرد. با صدای بوق ماشین از در بیرون رفت و به آرامی سوار شد. مسافت بین خانه ی محمد تا خانه ی خودشان و با همراهی یک جفت چشم طی کرد. در طول مسیر به عقب بر نگشت، اما حس می کرد کسی از اول خانه تا آخر پشت سرش بود. حتی جرأت این که به پشت سرش نگاه کند و صحتش برایش روشن شود را نداشت.

کرایه ی تاکسی را حساب کرد و پیاده شد. به اطرافش نگاهی انداخت. هیچ ماشینی آن جا نبود. پس یعنی کسی تعقیبش نمی کرد؟ اما پس ...؟

راننده ساک هایش را از جعبه بیرون آورد. لیلا تشکری کرد و به سمت در رفت و زنگ زد. چند ثانیه بعد صدای احمد توی گوشش پیچید.

– بله؟

– باز کن احمد جان منم.

احمد:

– | تویی لیلا؟ سلام خوبی؟ این جا چی کار می کنی؟

– به نظرت این جا چی کار می کنم؟ اومدم خونه ی بابام. مشکلی هست؟

– آخه یهویی؟

– احمد جان بخوام پیام خونه بابام باید اجازه بگیرم؟ یا باید خبر بدم؟

– نه خب ...

– احمد باز می کنی درو یا برگردم خونمون؟ دستم شکست بچه بغلمه ها!

– الهی قربونش برم. باشه بفرمایید.

و در با صدای تیکی باز شد.

لیلا ساکش را دنبال خودکش کشید و وارد حیاط شد.

احمد جلوی در حال بود. سریع به سمت لیلا دوید و امیرعلی را از او گرفت و دوباره به خانه دوید. لیلا با خودش

فکر کرد "می مردی اول ساکمو می بردی؟"

وارد شد و اول به آشپزخانه رفت.

– سلام مامان.

– سلام عزیزم. خوبی؟ خوش اومدی.

– ممنون.

پروین خانم:

– محمد خوبه؟

– نمی دونم.

– وا یعنی چی؟ مثلاً شوهرته ها. مگه توی یه خونه با هم زندگی نمی کنین؟

لیلا متعجب به مادرش خیره شد و گفت:

– مامان می خوام بگی شما خبر نداری؟

– از چی؟

– مامان بابا بهت نگفته محمد کجاست؟

– چی رو باید بهم می گفت که نگفت؟ مگه محمد کجاست؟ اتفاقی افتاده؟

– اتفاق که ... نه ... خب ...

– چون به سرم کردی دختر می گی چی شده یا نه؟

– محمد شیشه می کشید.

حین ادای این جمله اشک از چشمانش سرازیر شده بود. ادامه داد:

– می خواست ترک کنه. خودش بهم گفت، اما بابا زودتر فهمیده بود.

حالا دیگر به حق حق افتاده بود.

– نداشت همین جا بره مرکز ترک. فرستادش اصفهان.

پروین خانم به زمین خزید. سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

- خدایا این چی بود که افتاد به جون ما. دخترم بدبخت شد. کاش بیشتر تحقیق می کردیم، ولی من نمی دارم دخترم بدبخت بشه. آدمش می کنم.

لیلا متعجب از حرفای مادرش به او خیره شد و گفت:

- مامان؟ این حرفا یعنی چی آخه؟

- دختر تو تا الان دو سال با یه مرد معتاد زندگی می کردی؟ خاک به سرم! حتما کلی هم اذیت کرده. بگو لیلا

اگه کاری کرده بگو بریم پزشک قانونی.

لیلا متعجب تر به فکر فرو رفت. محمد تا به حال با او کاری نکرده بود.

... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ...

کاری که نکرده بود هیچ بالاتر از گل هم به او نگفته بود.

- مامان به خدا هیچ کاری باهام نکرده. اگه خودش بهم نمی گفت عمرا اگه می فهمیدم. اما پروین خانم در این دنیا نبود. جسمش بود و روحش نبود. اصلا نشنید دخترش چه گفت. بلند شد و به سمت لیلا آمد.

- لیلا تو رو خدا مادر؟ اگه کاری کرده، بلایی سرت آورده بهم بگو. به خدا کاری نداره. طلاق رو می گیریم ازش.

لیلا با خود زمزمه کرد:

- طلاق ... طلاق؟! محال است. پس تکلیف امیرعلی چه می شود؟ جدا از آن او محمد را دوست داشت. بدون محمد چگونه زندگی می کرد؟

- نه مامان. این حرفا رو واسه چی می زنی؟ گفتم که به خدا، به جون خودت، به جون امیرعلی بالاتر از گل بهم نگفته. من اصلا نمی دونستم.

پروین خانم روی دستش زد و گفت:

- ای خدا چه خاکی به سرم شد.

و بعد رو به لیلا گفت:

- الان کجاست؟

اما بلافاصله یادش آمد که گفت فتح ... خان او را به اصفهان فرستاده، اما ... اما چرا اصفهان؟ مگر جا قحط بود؟

پروین:

– اصفهان؟ لیلا مادر، بابات نگفت چرا اصفهان؟

– مامان من اومدم از شما پیرسم. به خدا همین دو روزی رو که رفته ها، دلم پوسید تو خونه. دیروز بهم زنگ زد گفت پیام این جا و تنها خونه نمونم، اما هر چی بهش گفتم واسه ی چی، چیزی بهم نگفت. صبحی هم که داشتم می اومدم احساس می کردم یه ماشینی از دم خونه تا این جا دنبالم بود. مامان دلم شور می زنه، چه کنم؟

پروین خانم متعجب به او خیره شد. مگر دامادش چه کاره بود؟ نکند ...؟

– می ریم کلانتری دخترم. نگران نباش. نمی دارم یه مو از سرت کم بشه.

خودش هم نمی دانست چرا نگفت از سر تو و پسرت! احمد از سر و صدای آن ها از جا بلند شد. کنار در آشپزخانه ایستاد و گوش کرد. آن ها چه می گفتند؟ کی خواهرش را تعقیب می کرد؟ با این که نمی دانست قضیه از چه قرار است، اما رگ غیرتش کمی بالا زد!

وقتی لیلا گفت تا دم خونه دنبالم بوده، دیگر طاقت نیاورد. امیرعلی را توی هال گذاشت و بی سر و صدا وارد حیاط شد. باید می فهمید کیست؟ قطعاً اگر کسی او را تعقیب کرده بود الان همان جا بود. خودش هم از کارآگاه بازیش خنده اش گرفته بود. در حیاط را باز کرد. یک ماشین رنگ بژ جلوی در بود. احساس می کرد راننده اش را می شناسد.

کمی که جلوتر رفت فهمید او کیست. برادر محمد بود. اما ... یعنی اون خواهرش را تعقیب می کرد؟ مگر امکان دارد؟

میلاد، برادر محمد، تا خواست جیم بشود فهمید که احمد او را دیده است. به ناچار رنگ بی تفاوتی به خود گرفت و همان جا ایستاد. احمد جلو رفت. چند تقه ای به شیشه زد تا میلاد سرش را برگرداند.

با سوء ظن به میلاد خیره شد و گفت:

– سلام آقا میلاد. خوبی؟ از این ورا؟

تعمداً جمله ی آخرش را بلند و با تاکید گفت. میلاد به تته پته افتاده بود. خودش را کنترل کرد و گفت:

– سلام احمد جان خوبی؟ هیچی با یکی از دوستانم این جا قرار دارم.

احمد:

– آهان! خب بفرما داخل.

رنگ از روی میلاد پرید. اگر لیلا می فهمید.

– نه نه. ممکنه ... ممکنه اگه من پیام تو دوستم ببینم من ... من این جا نیستم بره. همین جا می مونم.

– حالا که دوستتون نیومده. پنج دقیقه هم چیزی رو عوض نمی کنه که. بفرمایید.

میلاد مجبور شد پیاده شود. اگر نمی شد ممکن بود احمد شک کند.

احمد زودتر وارد شد و داد زد:

– مامان؟ آقا میلاد اومدن.

لیلا متعجب آهسته رو به مادرش گفت:

– میلاد این جا چی کار می کنه؟

پروین خانم تنها به بالا انداختن شانه اش اکتفا کرد و بیرون رفت.

میلاد:

– سلام پروین خانم.

– سلام پسر. از این ورا؟ خوش اومدی.

– خیلی ممنون. ببخشید مزاحم شدم. احمد جان اصرار کرد وگرنه مزاحم نمی شدم.

– خواهش می کنم. بفرمایید. حالا خیره؟

میلاد باز به لکنت افتاد. با خود فکر کرد "چرا هیچ وقت نمی تونم دروغ بگم؟"

و در جواب پروین خانم گفت:

– این جا با دوستم قرار داشتم. چیزه ... بعد دم در خونه شما منتظرش بودم که احمد جان اومد بیرون و اصرار

کرد پیام داخل.

پروین خانم:

– خوب کاری کردی پسر. بفرما بشین. لیلا مادر یه سینی چایی بیار.

لیلا یک لحظه انگار که یاد چیزی افتاده باشد ته دلش خالی شد. مادرش به میلاد چیزی درباره ی رفتن محمد

به اصفهان نگوید؟

با این فکر سریع چند استکان داخل سینی گذاشت و داخل آن ها را از چای پر کرد و به بیرون رفت.

کنار مادرش جا خالی بود. پوفی گفت و کنارش نشست. وقتی که دید میلاد حواسش به حرف های احمد گرم است آهسته به مادرش گفت:

– مامان از رفتن محمد که چیزی نگفتی؟ نگی ها.

پروین خانم سرش را تکان داد و هم زمان چشمانش را باز و بسته کرد. یعنی "می دونم. نگفتم."

لیلا حالا راحت تر شده بود، اما یک سوال مغزش را می خورد. چرا میلاد دقیقا پنج دقیقه بعد از اون آن جا بود؟ در حالی که خودش می گفت مدتی بود منتظر دوستم بودم؟ پس اگر زودتر بوده لیلا باید او را می دید، اما وقتی لیلا آمده بود هیچ ماشینی در آن جا نبود. به علاوه اگر بود حتما با او احوالپرسی می کرد.

لیلا دلش نمی خواست حتی یک درصد هم در مغزش به این فکر کند که آن کسی که او را تعقیب می کرد میلاد است. او برادر شوهرش بود. چرا باید چنین کاری می کرد؟

با صدای میلاد به خودش آمد.

– زن داداش محمد خوبه؟

لحنش رنگ بازجویی داشت. لیلا سعی کرد بی تفاوت باشد. گفت:

– خوبه میلاد جان.

میلاد تنها سری تکان داد.

از نظر میلاد وقت رفتن بود. آخرین جرعه ی چایش را خورد و بلند شد.

پروین خانم:

– کجا میلاد جان؟ بودی حالا.

میلاد:

– خیلی ممنونم زحمت دادم. با اجازه.

حتی دیگر تکرار نکرد دوستم منتظر است. ترجیح می داد نگوید تا مبدا لو برود.

احمد او را تا دم در بدرقه کرد. سپس رو به میلاد گفت:

– اه. دوستتون نیستا. حالا بیاین بریم تو بشینیم.

میلاد کاملا یقین پیدا کرده بود که احمد بو برده، اما آرزو می کرد اشتباه کند.

– حتما اومده دیده من نیستم رفته. عیبی نداره بعدا قرار میذاریم.

احمد از این همه گستاخی او در تعجب بود. خودش خوب می دانست با او چه کار کند.

میلا:

– خداحافظ. برو تو این جا نمون خسته می شی. منم برم دیگه.

احمد:

– به سلامت.

و به سرعت در را بست و به داخل دوید. در حال را محکم بست و دوید به سمت آشپزخانه.

احمد:

– مامان؟ من مطمئنم خودش بود.

پروین خانم:

– کی خودش بود؟

احمد با نفس نفس ادامه داد:

– میلاد ... میلاد خودش بود همونی که لیلا رو تعقیب می کرد.

پروین خانم محکم به صورتش زد و لیلا با غضب او را نگاه کرد.

پروین خانم:

– خاک به سرم بچه تو ادب یاد نگرفتی؟ آخه مگه می شه؟ میلاد برادر شوهر لیلاست. چرا باید همچین کاری

بکنه؟

احمد:

– اینو من باید از شما بپرسم. محمد کجاست مگه؟

لیلا با تند رویی گفت:

– مامان تو به این پسرت یاد ندادی که فال گوش واینسته؟

احمد هم به پشتیبانی از خودش گفت:

– به خدا من داشتم با امیرعلی بازی می کردم. صداتون بلند بود خب!

پروین خانم با خودش فکر کرد "پسرش چقدر بزرگ شده که رگ غیرتش بالا می زند."

همه سردرگم بودند. مخصوصا الان که با سخن احمد بدتر شده بود. لیلا هم خود حدسیاتی می زد. حالا به

یقین رسیده بود. چرا باید میلاد چنین کاری می کرد؟ مگر لیلا کار خلافی کرده بود؟ مگر با او قصد و غرضی

داشت؟

همه چیز مثل خوره به جاناش افتاده بود. تحمل نداشت. دوری از محمد سخت بود برایش. احمد جلویش حاضر شد و تلفن را به سمتش گرفت.

احمد:

– بیا لیلا. محمد پشت خطه.

لیلا با شتاب تلفن را گرفت و به سمت اتاق سابقش دوید.

– الو محمد؟

– سلام لیلا. خوبی؟ امیرعلی خوبه؟

– هوم خوبه.

محمد:

– چه خبر؟

– هیچی.

محمد که از سردی کلامش یخ کرده بود با شک پرسید:

– لیلا؟ چیزی شده؟

– اوم ... نه چیزی باید می شد؟

محمد:

– چرا این قدر سردی؟

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

– میلاد این جا بود.

محمد کپ کرد. از چیزی که می ترسید سرش آمده بود. سریع پرسید:

– چی گفت؟ اون جا چی کار می کرد؟

– دقیقا پنج دقیقه بعد این که من اومدم خونه مامان اینا احمد رفته توی کوچه. بعد می بینه میلاد تو ماشینش

نشسته. محمد این کارا یعنی چی؟ چرا میلاد باید منو تعقیب کنه؟

محمد عصبانی فریاد زد:

– میلاد چه غلطی کرد؟ می دونم باهاش چی کار کنم. لیلا، هیچ حرفی نزد؟

– نه محمد نه. هیچی نگفت. نمی خواهی توضیح بدی؟

محمد:

- چی رو توضیح بدم؟

- چرا میلاد این کارو کرد؟ چرا من باید تعقیب بشم؟ تو بهش گفته بودی که دنبال من بیاد؟

محمد:

- نه ... نه لیلا. ببین من برات توضیح می دم.

لیلا اشکش سرازیر شده بود.

محمد ادامه داد:

- من اگه می خواستم بگم اون دنبال تو بیاد که خودم بهت نمی گفتم بری خونه مامانت. ببین دیروز میلاد به من زنگ زد. بهم گفت می خوام ببینمت، اما من گفتم اصفهان هستم. کلی ازم سوال کرد که چرا؟ منم هی پیچوندمش، اما آخرش گفت اگه نگی چرا، می رم از لیلا می پرسم. منم مجبور شدم بهش بگم. به خدا واسه همین.

لیلا نمی توانست درک کند، اما انگار کمی قانع شده بود. صحبت هایشان حول خودشان زده شد و خداحافظی کردند، اما لیلا همچنان به دنبال جوابی قانع کننده بود.

در خلسه فرو رفته بود. احمد وارد اتاقش شد. باز هم بدون هیچ در زدن. لیلا با خودش فکر کرد "تو هیچ وقت آدم نمی شی احمد."

و رو به او پرسید:

- کاری داشتی؟

احمد:

- بابا اومده. بیا بیرون می خوام نهار بخوریم.

لیلا به سرعت برق از جا پرید. تنه ای به احمد زد و از در اتاق بیرون رفت. لیلا باید با پدرش صحبت می کرد. احمد اما در دل ملتمسانه از خدا می خواست جنجال به پا نشود.

به دنبال دعایش از اتاق بیرون رفت و در چارچوب هال ایستاد. به آن ها نگاهی کرد. لیلا رو به روی پدرش بود. قدش تا شانه های او بیشتر نمی رسید. همچنان مشغول نیایش بود. مادرش هم در چارچوب آشپزخانه ایستاده بود.

لیلا لب باز کرد:

- چرا؟ چرا بابا؟

پدرش سرش را زیر انداخت. انگار جوابی پشت دندان های کلید شده اش آماده بود، اما او به زور می خواست مانع از خارج شدن کلمات بشود.

لیلا ادامه داد:

- بابایی فکر می کردم ... فکر می کردم نمی داری توی زندگیم کم داشته باشم ... چرا؟ چرا این کارو باهام کردی بابا؟ چرا نداشتی محمد بالای سر من و بچش بمونه؟

لیلا پدرش را به رگبار گرفته بود. زانو زد و روی زمین نشست. صدای بلندشان باعث بیدار شدن امیرعلی شد. تازه توانسته بود کم کم قدمی بردارد. دستش را به دیوار گرفته بود و با چهره ای که خواب از آن می بارید، قدم قدم به سمت لیلا می آمد. احمد خواست او را بغل کند اما با نق نق می خواست نارضایتی اش را نشان دهد. دلش آغوش مادرش را می خواست. رد اشک روی صورت لیلا مانده بود. امیرعلی با دیدن چشمان خیس مادرش به گریه افتاد.

لیلا آغوشش را باز کرد و امیرعلی به سرعت خودش را به آغوش او پرتاب کرد. لیلا مبهوت ماند، اما همین حرکت باعث شد دوباره بغضش بشکند.

فتح ... خان دیگر نمی توانست، طاقت نداشت. نمی خواست اشک های دخترش و تنها نوه اش را ببیند. برایش گران تمام می شد.

هر چند که شکستن غرورش برایش سخت بود، اما دیدن گریه پاره ی تنش سخت تر بود. جلوی لیلا زانو زد و سر او را در آغوش گرفت. بالاخره لب به سخن باز کرد:

- گریه نکن دختر بابا. گریه نکن که منم با گریه ی تو می شکنم. پاشو برو صورتتو بشور. صورت پسرتم بشور. باید با هم صحبت کنیم.

لیلا اما همچنان نشسته بود و امیرعلی هم سرش را در سینه ی او پنهان کرده بود. خوب که هر دو خالی شدند لیلا برخاست. امیرعلی را محکم در آغوشش فشرد و امیرعلی نیز دستان کوچکش را دور گردن مادرش حلقه کرد.

به سرعت صورتش را شست و به احمد گفت:

- صورتشو خشک می کنی؟

احمد پذیرفت و لحظه ای بعد با حوله ی کوچکی امیرعلی را در آغوش گرفت و روی پاهایش نشاند و صورت او را به نرمی پاک کرد. چقدر بچه دوست داشت!

لیلا منتظر بود پدرش ادامه دهد و احمد خدا را شکر می کرد که جار و جنجالی به پا نشد. انتظار بالاتر از این ها را داشت، اما مثل این که اشک سلاح خوبی بود. در دلش آه حسرت باری کشید و گفت:

– خوش به حال زن ها که همیشه با اشکشون آدمو خلع سلاح می کنن.

لیلا منتظر رو به روی پدرش نشست. هنوز هم مُصر بود تا دلیل پدرش را بداند.

– خب ... بابا بگین من گوش می کنم.

فتح ... خان گلوش را صاف کرد. باید چه می گفت؟

– خب ... می دونی لیلا ... راستش ...

لیلا میان کلامش پرید و گفت:

– بابا طفره نرین. حرفتونو بزنین دیگه.

فتح ... خان:

– باشه باشه. اُم ... خب آخه نمی دونم از کجا باید بگم. راستش واسم سخته.

و به دنبال این حرف عرق روی پیشانی اش را با انگشت شصتش پاک کرد. لیلا می دید که چقدر صحبت کردن برایش سخت است. شاید بهتر بود که بعدا در مورد آن صحبت کنند. فتح ... خان نفسی تازه کرد و خواست ادامه دهد که لیلا گفت:

– باشه بابا ... می دونم الان نمی تونین، ولی می شه یه خواهش بکنم؟

فتح ... خان که انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود با محبت رو به دخترش گفت:

– بگو بابا. هر چی باشه.

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

– هر وقت تونستین باید بهم بگین. واقعا این سردرگمی داره منو دیوونه می کنه. طاقت ندارم بابا. سخته برام.

به خدا برام سخته که توی خونه مون تنهایی سر کنم. همش فکر می کنم که چرا این طوری شد؟

فتح ... خان عذاب می کشید. برایش غیر قابل درک بود همه چیز!

– امیرعلی جان بیا مادر اینا رو از دستم بگیر خسته شدم.

امیرعلی از کتاب هایش دل کند و به سمت مادرش رفت.

- چرا انقدر خودتو خسته می کنی امیر جان؟ درسته که باید قبول بشی، ولی دیگه خودکشی نمی خواد که. امیرعلی پوزخندی زد و دوباره داخل اتاقش رفت. در را هم با پا از پشت بست. از صدای بلندش لحظه ای خودش هم ایستاد!

به جزوه های پخش شده روی فرش اتاقش نگاه کرد. اوه چقدر درس داشت! دو ماه بعد باید کنکور می داد. اصلا حوصله نداشت. می خواست هر چه زودتر کنکورش را بدهد و خلاص.

امروز دیگه بس بود. زیاد درس خوانده بود. باید کمی به خودش استراحت می داد یا نه؟! موبایلش را برداشت. دو اس ام اس و سه تماس بی پاسخ. لبخندی زد و اولین پیام را باز کرد.

- می بینم که تیمتون گل خورد. آخی! عیبی نداره. ایشالا... برد های بعدی.

لبخندی روی لبش نشست. این دختر بالاتر از سنش بود. تنها دختری که در فامیل فوتبال نگاه می کرد، اما چه حیف که هر کدام طرفدار تیم مخالف بودند. همیشه قبل از بازی های هر تیم کری هایشان شروع می شد. کل کل با او را دوست داشت. برایش نوشت:

- عیبی نداره. ما که این همه بردیم. بذار یه بارم ببازیم. چی می شه مگه؟

و آرم خنده ی شیطانی را آخر جمله اش اضافه کرد و برای رها ارسال کرد. پیام بعدی از دوستش بود مبنی بر این که:

- تا کجای جزوه ها خوندی؟

حوصله ی جواب دادن نداشت. بدون هیچ پسوند و پیشوندی و یا حتی سلامی نوشت تا صفحه ی پنجاه و هفت.

رها در صدم ثانیه جوابش را داد:

- باشه آقا دلت به این خوش باشه. شیش تایی!

دیگر حالش از این کلمه به هم می خورد. به اندازه ی تک تک موهای سرش این کلمه را شنیده بود، اما خب رها بود دیگه.

ترجیح داد در جوابش فقط یه آرم لبخند بگذارد. به سراغ تماس های بی پاسخش رفت. دو تا از همان دوستش و دیگری از یک شماره ی ناشناس.

برایش نوشت:

– شما؟

و به آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد. گرمش بود. رفت و برگشتش پنج دقیقه طول کشید. به موبایلش نگاهی انداخت. رها دیگر جوابی نداده بود. آن شماره ی ناشناس هم همان طور. آهی کشید. چرا هیچ کس از او یادی نمی کرد؟ چقدر این کنکور وقتش را گرفته بود. کامپیوترش را روشن کرد و به سرعت وارد پوشه ی آهنگ هایش شد.

من ازت خاطره دارم

چه جوری یادت بیارم

ما روزای خوبی داشتیم

همشونو جا گذاشتیم

چند روزه می شه که رفتی

اما انگاری یه ساله

بیشتر از این نمی تونم

بی تو خوشبختی محاله

اجازه ی ادامه دادن به خواننده را نداد. این آهنگ اصلا با حال الانش سازگاری نداشت. تراک دیگری را انتخاب کرد.

این روزا خیلی دیر می گذره

حال من خیلی داغون تره

اگه بودی پیش من غم نبود

حال و روزم انقدر بد نبود

این روزا خیلی زود می شکمم

حرف هر کس می شه باورم

قلب سادم داره جون می ده

رفتنت دیگه شد باورم
 دلگیرم از تو، همه دنیا اینو می دونن
 داغونم نکن، اگه بری من می میرم
 با دل خستم تو بیا و سازش کن
 پای حرفت بمون تو دلم رو راضیش کن

چقدر این آهنگ با او می ساخت! او را یاد پدرش می انداخت. یادش بود. تمام کلماتی که بینشان رد و بدل شده بود. یادش بود که فقط پنج سال داشت. نمی دانست پدرش کجاست. هر چه از مادرش می پرسید می گفت:
 - رفته مسافرت. زودی بر می گرده.

اما نمی دانست این زود کی است. دست آخر یک روز متوسل به گریه شده بود. پیش خودش فکر می کرد نکند او هم مثل بعضی از بچه ها پدر نداشته باشد. لیلا که از گریه های او کلافه شده بود به محمد زنگ زده بود و از او خواسته بود که برای مدت کمی هم که شده به خانه برگردد و محمد قبول کرده بود. وقتی لیلا این خبر را به امیرعلی داده بود او از شوق بالا می پرید. در چشمان مشکی رنگش دیگر اثری از اشک نبود. در عوض انگار در آن ستاره کار گذاشته بودند.

یادش می آمد که پدرش وقتی آمد او در آغوشش پرید. او را محکم در آغوش گرفته بود و گریه می کرد. به هیچ وجه هم راضی نمی شد از او دل بکند. با آن سخنان شیرینش دل محمد را حسابی برده بود. انقدر در خاطراتش غرق شده بود که یادش رفته بود آهنگ تمام شد و خواننده ی بعدی دارد خنجره ی خودش را پاره می کند.

دیگر حوصله نداشت آهنگ گوش کند. رفتن به خاطراتش حالش را گرفته بود. قولی که پدرش به او داده بود و هیچ وقت عمل نشد و حالا چقدر از دستش عصبانی بود، اما ... حیف ... حیف که دیگر کاری از دست کسی بر نمی آمد!

پوشه ی عکس هایش را باز کرد. عکس عروسی پسر دایی رضایش بود. البته دایی خودش نبود، اما دایی مادرش که بود!

همه ی نوه ها دور بزرگ فامیل دایره بسته بودند. پیرمردی که بالاتر از صد سال بود. خیلی این عکس را دوست داشت. خدا را شکر کرد که لااقل در یک خانواده ی پر جمعیت است.

همه ی نوه ها دور بزرگ خاندان احمدی جمع شده بودند. خودش هم دستش را دور گردن رها انداخته بود. آن موقع شاید فقط دوازده سالش بود، اما او را دوست داشت. دختر خوبی بود. دوستش داشت، اما به خودش اجازه نمی داد نامش را عشق بگذارد. خیلی با هم فاصله داشتند. به اندازه ی یک نسل. دهه ی شصت و هفتاد زیاد بود.

چقدر قیافه های همه بچه بود. حالا چقدر می گذشت؟ تقریباً سه سال. سه سال و این همه تغییر؟ چرا امروز حوصله ی هیچ کاری را نداشت؟ خسته بود. کاش می شد برود پیش پدرش! کاش می توانست! بی اراده آه می کشید.

پوزخندی زد. چرا تا حالا عاشق نشده بود؟ باز فکر کرد:
- اصلاً بهتر. عشق کیلو چنده بابا؟! برو خوش باش.

اما با چه خوش باشد؟ مگر می شد خوش باشد، آن هم بدون داشتن مهم ترین چیز زندگی؟ دیگر نزدیک بود کفر بگوید. سریع افکارش را پس زد و کامپیوترش را خاموش کرد. باز هم درس ... درس ... و درس.

لیلا در اتاق پسرش را باز کرد. امیرعلی سرش داخل جزوه هایش بود. خودش را زیادی اذیت می کرد. چرا؟
- امیرعلی کنکورت کیه؟

او اول بی توجهی کرد، اما وقتی مادرش بار دیگر سوالش را تکرار کرد با دندان هایی قفل شده غریب:
- دو ماه دیگه.

خودش هم نمی دانست چرا باید دائماً با مادرش در حال دعوا و اخم و تخم باشد، اما خب حوصله نداشت. بی خودی به او گیر می داد. خوشش نمی آمد مدام کسی از کارهایش سر در بیاورد.
لیلا آهی کشید و از در اتاقش خارج شد. چرا امیرعلی انقدر با او بد تا می کرد؟ او که هیچ چیز کم نداشته بود.
پس چرا؟!

غذا چه باید درست می کرد برای ناهار؟ آه چه سوال سختی بود. چرا پیشنهاد غذا انقدر سخت بود؟ به آشپزخانه رفت و به مواد موجود در فریزر نگاه انداخت. به چیزی دست نیافت. عدس پلو چطور بود؟ خوب بود دیگر، غذاست!

مشغول آماده کردن غذا بود. صدای آهنگ از اتاق امیرعلی می آمد، اما با صدای ضعیفی. حتماً باز هم با موبایلش گوش می کرد. خوب که دقت کرد کمی متوجه متن آهنگ شد.

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم
 از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم
 فقط تو رو دارم
 بی تو کم میارم
 نبینم غم و اشکو تو چشمت
 نبینم داره می لرزه دستات
 نبینم ترسو توی نفس هات
 ببین دوست دارم
 منم مثل تو با خودم تنهام
 منم خسته از تموم دنیام
 منم سخت می گذره همه شب هام
 ببین دوست دارم

لیلا چه باید می گفت؟ هیچی در ذهنش نمی گنجید. برنجش را آبکش کرد و به سراغ تلویزیون رفت. برنامه ای برای آموزش آشپزی بود. صدایش را کمی بلند کرد و با لذت جلوی آن نشست. صدای آهنگ امیرعلی قطع شده بود. صدایی از آشپزخانه می آمد.
 چشم که چرخاند از بالای اُپن امیرعلی را دید که مشغول سرک کشیدن به غذاست. امیرعلی چهره اش را در هم کشید و رو به مادرش گفت:

- چرا این برنامه های آشپزی رو نگاه می کنی؟
- خب هم دوست دارم، هم می خوام یه چی یاد بگیرم دیگه.
- پس چرا هنوزم هیچ کدوم از اون غذاهای توی تلویزیون رو درست نکردی؟
- و لیلا با خود اندیشید واقعا چرا؟! اما صدایی از وجودش به جای خودش رو به امیرعلی گفت:
- تو همین غذاهایی که من درست می کردم قبلا رو هم نمی خوری، چه رسد به غذاهای تلویزیون.
- و با لبخندی پیروزمند او را نگاه کرد.

امیرعلی با حرص در قابلمه را کوبید و راه اتاقش را در پیش گرفت. حرصش را روی در قابلمه پیاده کرده بود، اما هنوز هم کمی در وجودش باقی بود. بقیه آن را سر در اتاقش خالی کرد.

هزاران "کاش" در سرش چرخ می خورد. کاش الان پیش پدرش بود! کاش می توانست با مادرش بد نباشد! کاش می شد!

کاش و کاش و ... کاش!

– چرا دفترش را پیدا نمی کرد؟

این سوالی بود که بعد از جا به جا کردن هر وسیله ای در کمد دیواری بزرگشان از خود می پرسید. به دنبال یکی از دفترهای قدیمی اش بود. نمی دانست چرا یک دفعه یاد آن افتاده بود.

مشغول گشتن که بود دفتر صورتی رنگی که معلوم بود به خاطر گذر زمان کدر شده بود از بالای یکی از کارتونها روی دستش افتاد. با خط زیبای تحریری روی آن نوشته بود "خوشی ها و سختی های زندگی."

همین یک جمله تنها تزیین دفتر بود. کنجکاوی صفت غیر قابل حذفی از زندگی هر انسانی ست. دلش می خواست آن را بخواند. مطمئناً مال مادرش بود. یادش نمی آمد خودش همچنین دفتری داشته باشد.

صفحه ی اول را باز کرد. جمله ای را که خواند باعث شد بر کنجکاوی اش غلبه کند.

"عشق ما در هیچ الفبایی خلاصه نمی شود!"

دفتر را بست و آن را کناری گذاشت. بهتر بود الان به دفتر خودش فکر می کرد. آن دفتر صورتی کدر خوش خط نوشته شده خیلی مهم نبود. مهم نبود؟ چرا، خودش هم خوب می دانست که دلش برای خواندن جملاتش در می آید، اما سعی کرد بی توجه باشد.

چند کتاب و دفتر دیگر را جا به جا کرد، اما همان دفتر صورتی کدر برایش چشمک می زد.

بی خیال دفتر خودش شد. به دیوار تکیه کرد و دفتر را برداشت. صفحه ی دوم جمله ی اول بود که صدای چرخیدن کلید امیرعلی را از جا پراند.

زیر لب "لغنتی ای" گفت و به سرعت دفتر را زیر بقیه خرت و پرت های داخل کمد پنهان کرد و در کمد را بست. می خواست از در اتاق بیرون برود که لیلا به او رسید.

امیرعلی:

– سلام.

– سلام. این جا چی کار داشتی؟

– ها؟ هی... هیچی ... من برم درسمو بخونم. غذا چیه راستی؟

لیلا فهمید که خبری شده، اما به رویش نیاورد تا خودش آن را بفهمد.

– غذا همونیه که دوست داری، ولی امیرعلی ...؟

– بله؟

لیلا کمی مین مین کرد.

– شب ... شب مهمون داریم.

چهره ی امیرعلی در هم رفت. چرا از مهمان خوشش نمی آمد؟

– کی هستن حالا؟ آه!

– دایی مجتبی اینا.

دایی مجتبی، رامین، زن دایی سمیه و ... و بهتر از همه ی این ها رها!

لبخندی گوشه لبش جا خشک کرد و گفت:

– باشه. اگه خریدی داشتی بگو تا انجام بدم.

لیلا که از رفتارش متعجب شده بود گفت:

– همه رو خودم خریدم. فقط ... فقط شاید پسر دایی محمدرضا اینا هم بیانا.

امیرعلی که دیگر برایش مهم نبود کی همراهشان است. رها بود کافی بود.

با شوق زاید الوصفی به اتاقش رفت. در آینه اتاقش نگاهی به خود انداخت. "چرا رها آن قدر او را خوشحال می کرد؟"

جوابی نداشت. در بد محاکمه ای قرار گرفته بود. میان خودش و افکارش!

لباسش را عوض کرد. تا آمدن مهمان هایشان چیز زیادی نمانده بود. دکمه ی لباسش را می بست که زنگ

خانه به صدا در آمد. فوری آن را بست و آیفون را برداشت.

– بله؟

صدای میثم آمد.

– باز کن امیرعلی ماییم.

امیرعلی فکر کرد دایی مجتبی زودتر می آید اما ... دکه ی در را زد و خودش هم به استقبال رفت. طبقه ی دوم بودند و پسر دایی مادرش و خانواده اش زود رسیدند. نمی دانست چه صیغه ای بود که باید همه فامیل های مادرش را مثل مادرش صدا کند. با میثم دست داد و با بقیه احوالپرسی کرد.

آن ها که وارد شدند، مشغول پذیرایی بود که دوباره زنگ خورد. مطمئن بود این بار دیگر دایی مجتبی بود. آیفون را برداشت که صدای رها در گوشی پیچید:

– باز کن شیش تایی.

لبخندی زد و در را باز کرد. در کمتر از دو دقیقه رها دم در بود. کفش هایش را در آورد و با سر و صدا وارد شد. رها:

– به به ... می بینم که جمعتون جمعه.

امیرعلی دیگر منتظر بقیه نماند و کنار میثم نشست و سری تکان داد. رها با همه احوالپرسی کرد و در نهایت رو به روی آن دو نشست.

– خب؟ بگید ببینم چه خبر از تیمتون؟ خوبه که ایشا...؟ حالا عیب نداره دیگه پیش میاد.

و بعد از آن خنده ای کرد. امیرعلی به میثم نگاهی کرد و سری تکان داد. میثم هیچ وقت کم نمی آورد. در جوابش گفت:

– خب بابا. حالا تیم شما بعد از یه قرن برده. چه کنیم دیگه. انقدر نبردین الان ذوق کردین. اشکال نداره دلتون خوش باشه.

و امیرعلی ادامه داد:

– راس می گه. ما چی کاره ایم؟ ما که بخیل نیستیم.

رها از حرص پوست لبش را کند و امیرعلی و میثم خندیدند. رامین وارد شد و گفت:

– رها آجی ولشون کن عزیزم. چند بار بگم باهاشون بحث نکن. گناه دارن دیگه. توأم هی اون عدد شش رو می کوبی تو سرشون.

این بار نوبت حرص خوردن میثم و امیرعلی بود. رامین و رها خندیدند و رامین به رسم احترام با همه دست داد و امیرعلی با خود فکر کرد:

– رها اگر آن زبان را نداشت چه می کرد؟

خواهر و برادر دست به یکی کرده بودند تا آن دو را حرص دهند. حالا شانس آورده بودند که رامین خیلی فوتبالی نبود و گرنه تا الان حتما تجزیه شده بودند. امیرعلی و میثم هر دو طرفدار یک تیم بودند، اما پیش خودش اعتراف می کرد:

- کل کل با رها برایش لذت بخش و شیرین بود.

لیلا امیرعلی را صدا کرد.

- امیرعلی جان بیا مادر سفره رو ببر بنداز شام بخوریم.

قبل از این که به خودش حرکت دهد رها از جا بلند شد و گفت:

- من میندازم. تو بشین.

آخ چقدر از این حرکت رها خوشش آمد. خواست سر جایش بنشیند که وجدانش اجازه نداد و به کمک رها رفت. رها:

- اِ من که گفتم بشین.

امیرعلی:

- نه رها جان. مثلا تو مهمونیا. تو برو بشین.

- نه بابا من بشینم طاقتم نمی گیره. اصلا به من چه تو هم کمک کن حالا که این جور شد. و داد زد:

- میثم؟ تو هم پاشو بیا کمک. بذار امیرعلی تنها نباشه.

با این حرف همه خندیدند و میثم بالاچار بلند شد. کنار امیرعلی که رسید مشتی به بازوی او زد و گفت:

- حالا می مردی می نشستی سر جات؟

و دیس برنج را برداشت و رفت. امیرعلی سرکی به غذا کشید. قرمه سبزی؟! صورتش را در هم کشید. از قرمه سبزی متنفر بود. به لیلا گفت:

- مامان غذای دیگه ای نداریم؟

رها که آن جمله را شنید گفت:

- چشمه مگه این غذا؟

لیلا به جای او جواب داد:

- دوست نداره. الان برات داغ می کنم امیرعلی.

رها گفت:

- ایش! خیلی بد سلیقه ای! اصلا توی دنیا غذایی خوشمزه تر از قرمه سبزی داریم مگه؟
و ظرف خورشت را برداشت و از بالای این به میثم داد. امیرعلی که دید انگار کم آورده گفت:
- خب می دونی ... آخه از این لوبیا که توشه ها من بدم میاد.

رها:

- وا خب لوبیاهاشو نخور. جداشون کن.
- خب کی می ره این همه راهو؟ می دونی چقد لوبیا توشه؟
- ای بابا، آدم تنبل! تو ظرف خورشتتو بده من برات جدا می کنم. لوبیاهاشم رامین می خوره. اون خیلی دوست داره.

امیرعلی پیش خودش گفت:

- به امتحانش می ارزه.

و رو به لیلا کرد.

- نمی خواد مامان غذا داغ نکن.

لیلا خوشحال رو به رها گفت:

- قربونت برم رها جون. هر چند وقت یه بار پاشو بیا خونه ی ما بلکه این امیرعلی یه کم غذا بخوره.

رها تک خنده ای کرد و گفت:

- دیگه چه غذاهایی رو نمی خوره؟

امیرعلی جواب داد:

- از عدس پلو بدم میاد. خورشت فسنجونم دوست ندارم.

رها پرسید:

- اون وقت می تونم بپرسم چرا؟

امیرعلی خودش را تکانی داد و گفت:

- آخه اون عدسا رو که می ریزن توش ها ... برنجو بد مزه می کنه. یه جورایی تو دهنم می مونه بدم میاد.

فسنجونم شیرینه خب. من از چیزای شیرین متنفرم.

رها گفت:

– کلا برعکس منی تو. من عاشق این غذاهام، ولی عیب نداره. من یه روشی می گم به مامانت که دیگه از این به بعد بخوری.

لیلا گفت:

– قربونت برم. اگه تو این کارو بکنی یه کادوی خوبم پیش من داری.
رها مرموز خندید و گفت:

– قربون دستت پس یه کارت شارژ بخر واسم.

امیرعلی زد پشتش و گفت:

– برو بچه. حالا مامان من یه چی گفت تو چرا باور کردی؟

رها خندید سر سفره نشست. امیرعلی هم که آمد رها بشقابی را به دستش داد و گفت:

– بیا. لوبیاهاشو دادم رامین.

امیرعلی به ظرف روی دستش نگاهی کرد. خورشت بود. بدون هیچ لوبیایی. در عوض دو لیموی بزرگ در آن چشمک می زد.

با قدردانی به رها خیره شد و مشغول خوردن شد. به خودش نمی توانست دروغ بگوید، اما واقعا غذای خوشمزه ای بود.

لیلا:

– حالا محمدرضا جان نمی شد همین جا بخوابید شبم؟

محمدرضا:

– نه دیگه ممنون. ما باید بریم.

رها گفت:

– اما ما می مونیم. بابا بمونیم، باشه؟

رامین هم گفت:

– آره دیگه. تعارف که نداریم. می مونیم.

مجتبی هم که انگار راهی نداشت گفت:

– باشه.

لیلا:

– قدمتون رو چشم.

رها زودتر با آن ها خداحافظی کرد و پای کامپیوتر امیرعلی نشست. پنج دقیقه ای طول کشید تا آن ها بروند. امیرعلی که وارد اتاقش شد رها را دید که پشت کامپیوترش نشسته بود در حالی که یکی از دست هایش را زیر چانه زده بود.

رها:

– امیرعلی بیا اینو روشن کن یه کم فیفا بازی کنیم.

امیرعلی:

– وای رها اصلا حسش نیست. چه حوصله ای داری تو دختر!

– بیا دیگه. خب من حوصلم سر رفته.

– خب الان می خوایم بخوابیم دیگه. ساعت دوازده شبه.

– اِ امیرعلی مرغم این ساعت نمی خوابه. بیا روشن کن.

رامین هم به آن ها پیوست. یک پس گردنی به شوخی به امیرعلی زد و گفت:

– خب راست می گه دیگه بچه. کی ساعت دوازده می خوابه آخه؟!

امیرعلی:

– بابا شماها بیکارین. من برای کنکور می خونم. همه ی ساعتام برنامه ریزی شده است.

رامین و رها یک صدا گفتند:

– خرخون.

و رها از روی صندلی بلند شد و راه پذیرایی را در پیش گرفت.

امیرعلی سریع گفت:

– خب حالا. قهر نکن. بیا بشین.

رها از شوق خنده ای کرد و به سرعت پشت میز نشست.

رامین گفت:

– پس من چی؟

رها:

– داداشی اول من و امیرعلی. بعد برنده با تو بازی می کنه. قبول؟

رامین ناچار روی زمین نشست و گفت:
- قبول.

رها با ناراحتی رو به امیرعلی گفت:

- امیرعلی دسته نداری؟

- چرا. توی کشوئه. درشون بیار تا من برم صندلی بیارم واسه خودم.

رها دسته ها را وصل کرد و امیرعلی هم به سرعت نشست. هر کدام تیم خود را انتخاب کردند و بازی شروع شد.

تا آن لحظه صفر صفر بودند، اما در اواخر نیمه ی اول رها یک گل زد و با خوش حالی بالا پرید. امیرعلی که ضایع شده بود گفت:

- جوجه رو آخر پاییز می شمرن. بشین یه نیمه مونده.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

رها نشست و نیمه دوم هم شروع شد. هنوز مدتی نگذشته بود که رها یک گل دیگر زد. دستانش را با خوش حالی به هم کوبید. رامین را نیز در خوش حالی خود سهیم داشت.
دوباره بازی از سر گرفته شد و اما بالاخره صدای سوت داور از اسپیکرها به گوش رسید. رها "هورا" ی بلندی کشید و گفت:

- تبریک می گم امیرعلی. بپر پایین که نوبت جزغاله شدن رامینه.

امیرعلی همان طور که بلند می شد زیر لب چیزی را زمزمه کرد. رها احساس کرد که او می گوید:

- آفرین! اعتراف می کنم بازیت از من بهتره.

اهمیتی نداد و بازی را با رامین شروع کرد.

تمام مدت که رها و رامین بازی می کردند امیرعلی به رها زل زده بود. کاش انقدر فاصله سنی شان زیاد نبود. آن قدر در افکارش غوطه ور شده بود که نفهمید رامین او را صدا می زند.

- امیرعلی پاشو بیا عکسای عروسی صادقو بیار نگاه کنیم.

امیرعلی:

- ها؟ چیزی گفتی؟

رها زیر زیرکی خندید و رامین با قهقهه گفت:

- عاشقیا. گفتم بیا عکسای عروسی صادقو بذار نگاه کنیم.

رها پسر دایی رضا بود. همان عکس هایی که امیرعلی عاشقشان بود. رها هم برای تاکید اضافه کرد:

- آره پاشو. من عکسا رو کامل ندیدم. می خوام ببینم اونی که همه ی نوه ها واستادیم چه جور ی شده.

امیرعلی لبخندی زد و گفت:

- باشه. اتفاقا اون عکسه خیلی خوشگل شده.

و در پی آن پوشه هایش را باز کرد. معمولا از نحوه ی نام گذاری پوشه ها در کامپیوتر پسرها بد می گفتند، اما

امیرعلی همه ی پوشه هایش را نام گذاری و حتی تاریخ هم زده بود. اولین عکس را انتخاب کرد و خودش در

کنار رامین روی زمین زانو زد و مشغول جلو بردن عکس ها شد.

در حین تماشای عکس ها پس از این که از آن عکس دسته جمعی گذشتند رامین از جا برخاست. دست در

کیف لپ تابش کرد و فلشش را در آورد و رو به امیرعلی گفت:

- همشو بریز تو فلشم.

امیرعلی پیروزمند نگاهی به او کرد و سپس در حالی که سعی می کرد جدی باشد گفت:

- خرج داره.

رها مشتی حواله ی بازویش کرد و افزود:

- لوس نشو دیگه. چه پولکی شدی جدیدا. قبلا این جور نبودیا.

امیرعلی خندید و جوابش را داد:

- به هر حال رها جان زندگیه دیگه. خرج داره الکی که نیست. مخصوصا واسه من که دانشجو م.

رها زیر لب طوری که فقط امیرعلی بشنود گفت:

- خب حالا. انگار فقط این دانشجوئه.

اما رامین بدون تعارف رو به او گفت:

- داداش من، مگه فقط تو دانشجوئی؟ منم دانشجوأم خیر سرم. بیا بریز این عکسا رو اذیت نکن دیگه.

امیرعلی مرموز خندید و گفت:

- نوچ. هر عکس پونصد تومن. البته چون شمایین تخفیف دادم. وگرنه که بیشتر از ایناست.

رها و رامین هر دو گفتند:

– ای بابا!

که باعث شد امیرعلی بخندد. همان طور که عکس ها را در فلش رامین کپی می کرد پوشه ی دیگرش را باز کرد. خانوادگی رفته بودند پیک نیک. احتمالا سیزده بدر بود. همه ی عکس ها را انتخاب کرد و به ترتیب مشغول نگاه کردن شدند.

چادر زده بودند و ناهارشان هم جوجه کباب بود. جایی که رفته بودند رودخانه ی زلالی داشت. توپ والیبالشان هم در همه ی عکس ها خودنمایی می کرد. چقدر آن روز خوش گذشته بود. وقتی که بازیشان والیبال بود، رها اصرار داشت فوتبال بازی کنند، اما امیرعلی بالاخره توانسته بود او را قانع کند که با توپ والیبال نمی شود فوتبال بازی کرد.

دست آخر رها گفته بود که لااقل وسطی بازی کنند، چون ظاهرا رها هیچ علاقه ای به والیبال نداشت. در هر حال که رها موفق شده بود و توانسته بود موافقت جوانان را برای وسطی جلب کند.

رامین و امیرعلی سر دسته ی تیم ها بودند. امیرعلی می خواست رها را برای زیر گروه انتخاب کند که رامین پیش دستی کرده بود. با خودش رو راست بود همیشه. بازی رها در وسطی هم خیلی عالی بود و با زیرکی از دست توپ در می رفت. تنها چیزی که در آن پیک نیک عذابش می داد نگاه های گاه و بیگاه رها به پسردایی اش پویان بود. پسر خان دایی خودش. تنها یک سال از او کوچک تر بود. تیم رامین و رها برنده شده بود. بازی دور دیگر هم برگزار شد که این بار نوبت تیم امیرعلی بود که وسط باشند. پویان هم در تیم او بود.

در حین بازی به خوبی می توانست درک کند که رها عمدا هیچ ضربه ای به پویان نمی زند. امیرعلی می ترسید چیزی بینشان باشد، اما از طرف دیگر خیالش هم راحت بود. پویان کس دیگری را تا حد مرگ دوست داشت. وسط زمین فقط پویان بود. رها همه را با ضربات سنگینش زده بود و حالا فقط پویان مانده بود. رها نگاهی به او انداخته بود و توپ را به طرف رامین پرت کرده و گفته بود:

– من دیگه دستم درد می کنه تو بیا بزنش.

رامین قبول کرده بود. پویان هم خوشحال بود که از ضربات رها در امان است، اما در این بین فقط دو نفر ناراحت بودند. یکی امیرعلی و دیگری رها. امیرعلی که به خاطر پی بردن به راز دوست داشتن پویان از طرف رها. رها هم به خاطر این که مجبور شده بود در مقابل پویان بایستد ناراحت بود.

در هر حال ... تمام مدت که عکس ها را نگاه می کرد خاطرات را نیز مرور می کرد. در تمام عکس ها همه بودند و فقط جای یک نفر خالی بود، پدرش. واقعا که جای خالیش با هیچ چیز پر نمی شد. بارها دلیل مرگ پدرش را از لیلا پرسیده بود، اما او همیشه چیزهایی سر هم می کرد و دست و پا شکسته تحویل امیرعلی می داد. امیرعلی مطمئن بود که داخل آن دفتر صورتی که امروز کشفش کرده بود قطعا چیزهایی نوشته شده. تصمیم داشت هر چه زودتر آن را بخواند تا شاید از این سردرگمی نجات پیدا کند. رها به شانه های امیرعلی زد و گفت:

– آقای عاشق سه باره داریم از اول همه ی عکسا رو نگاه می کنیم. امیرعلی که به خود آمده بود به مانیتورش نگاهی انداخت. راست می گفت. الان دقیقا همان عکسی بود که رها با توپ والیبال امیرعلی را نشانه گرفته بود. به رامین هم نگاهی کرد. دلش را گرفته بود و می خندید. با خجالت سرش را پایین انداخت و به سرعت از پوشه خارج شد. رها هم تک خنده ای کرد و گفت:

– حالا عیب نداره غصه نخور. یا خودش میاد یا اس ام اسش. و در پی آن دوباره خندید. امیرعلی هم پوزخندی زد. او در فکر چه بود و دیگران در چه فکر! امیرعلی به سختی خودش را کنترل کرد که مستی حواله ی صورت پویان نکند. دیشب بعد از این که عکس ها را نگاه کرده بودند برای هیچ کدام نایی نمانده بود و زودتر از بقیه خوابیدند، اما صبح وقتی که همه به غیر از رها بیدار شده بودند زنگ در به صدا در آمد. امیرعلی که در را باز کرد پویان و پرند را پشت در دید. پرند خواهر پویان، دو سال از رها کوچک تر بود. امیرعلی از دیدنشانشان خوش حال بود، اما دلش را نمی دانست. هنگامی که از پویان پرسیده بود در جوابش گفت:

– شنیدیم رها و رامین این جان. گفتیم بیایم یه سری بزنیم.

امیرعلی سعی کرد بی تفاوت باشد. پرند پرسید:

– پس رها کو؟

رامین گفت:

– خوابه.

و در پی آن رها را بلند صدا کرد. چند دقیقه ای که گذشت، پویان به پرند گفت:

– برو رها رو صدا کن ببینیمش بریم. من خیلی کار دارم.

پرنده:

- اِ ولم کن. حوصله ندارم. خودت برو دارم تکرار این سریاله رو می بینم.

پویان به ناچار بلند شد و به سمت اتاقی که رها در آن خوابیده بود رفت. امیرعلی حرصش گرفت. به بهانه ی برداشتن کاغذ و خودکار، چند ثانیه پس از رفتن پویان به دنبالش رفت. اتاق خودش رو به روی اتاقی بود که رها در آن خوابیده بود.

وقتی به در اتاقش رسید با کنجکاوی اتاق رو به رویش را دید زد. پویان کنار رها نشسته بود و آرام او را صدا می کرد. شال رها از سرش افتاده بود و موهای مشکی براقش چشم امیرعلی را خیره کرده بود.

پویان متوجه امیرعلی شد و دوباره رها را صدا کرد. رها غلتی زد و با صدای دو رگه ای گفت:

- آه امیرعلی ولم کن. خوابم میاد.

پویان تک خنده ای کرد و گفت:

- پاشو بینم. امیرعلی خودتی. من که امیرعلی نیستم.

رها در جایش سیخ شد. چقدر صدا بیش از حد آشنا می زد. به سرعت برگشت و گفت:

- پویان؟ سلام. این جا چی کار می کنی؟

- با پرند اومدیم سلامی خدمتتون عرض کنیم.

رها خندید و امیرعلی با حرص روی از آن صحنه برگرداند.

به اتاقش رفت و موبایلش را از روی میز برداشت تا رد گم کند. صدای رها و پویان می آمد. همین اعصابش را بیشتر خرد می کرد. به خودش تشر زد:

- بس کن دیگه امیرعلی. تو هیچ مالکیتی به رها نداری. اون حق داره با هر کی که دلش خواست بخنده.

سرش را محکم فشار داد. گوش هایش را گرفت تا صدایشان را نشوند.

رها:

- خب دیگه چه خبر؟

پویان:

- سلامتی شما. از سیزده بدر دیگه ندیمت ها. قیافت تغییر کرده.

صدای خنده ی از سر شوق رها قلب امیرعلی را لرزاند.

- پاشو بریم بیرون دیگه. با پرند اومدم. باید زود برگردم کلی درس دارم.

رها:

– ای بابا. تو که از امیرعلی بدتری. چقدر خرخونین شماها آخه؟!

رها از جایش بلند شده بود. پویان هم کنارش بود. پویان به شوخی رها را هول داد که نزدیک بود به دیوار بخورد. پویان سریع بازویش را گرفت که رها در بغل پویان پرت شد. امیرعلی اتفاقی این صحنه را دید. گرما از گوش هایش بیرون می زد. سرش را با حرص تکان داد و به پذیرایی رفت.

پویان رها را از خود جدا کرد. شالش را به سمتش پرت کرد و جلوتر از او بیرون رفت. از کارش پشیمان بود. چرا رها را هول داد که بعد مجبور شود بازویش را بگیرد و بعد ... از یاد آوری لحظات پیش تیره ی پشتش خیس عرق می شد. پویان با اعصابی نا آرام کنار امیرعلی نشست. امیرعلی کمی خودش را جمع کرد. لیلا:

– پویان جان میوه بخور عزیزم.

پویان:

– مرسی عمه میل ندارم. پرند بریم؟

پرند:

– نه پویان! بذار این سریاله تموم شه بعد.

پویان عصبی پایش را تکان می داد. باید زودتر از آن جا می رفت. نمی خواست با رها رو به رو شود. آن هم بعد از آن خرابکاری که کرده بود. رها چرا نمی آمد؟!

در گیر و دار مغزش بود که رها بلند سلام کرد. به صورتش نگاه کرد. چیزی به نام خجالت یافت نمی شد. انگار نه انگار چند لحظه ی پیش ...

رها با پرند احوالپرسی می کرد. پرند هم مثل این که سریالش یادش رفته بود رو به او گفت:

– خب پرند پاشو بریم دیگه.

رها با اعتراض گفت:

– ای بابا پویان تو چته امروز؟ هی بریم بریم! با ما بهت خوش نمی گذره؟

کلمات آخر در دهان رها ماسید. چیزی که امروز با پویان پیش آمده بود باید خوش می گذشت؟ شاید پویان از آن ناراحت بود؟ اما رها که نبود، اتفاقا برعکس.

پویان:

– نه بابا. به خدا درس دارم. بعدشم به مامان گفتم زود بر می گردیم. پرند می خواست ببینت.

رها پیش خودش فکر کرد:

– فقط پرند؟!

اما چیزی نگفت و فقط لبخند تلخی زد. خودش هم می دانست دلش پیش کس دیگریست، اما نمی توانست

خواسته ی دل خودش را نادیده بگیرد. پویان بلند شد و پرند نیز به تبعیت از او برخاست. سپس رو به رها گفت:

– رها بیا خنمون دیگه. حالا بعد از چند وقتی پا شدین از کرج اومدین این جا خونه ی ما نمیای؟

– باشه عزیزم میام. اگه باز این جا بودیم میام.

پویان:

– خب بیا الان بریم.

امیرعلی دستش را مشت کرد. رها خواست بگوید "منتظر وایستا تا حاضر شم"، که پدرش پیش دستی کرد و گفت:

– نه پویان جان. دیگه باید برگردیم. رها هم درس دارم.

اما رها دلش می خواست فریاد بزند من هیچ درسی ندارم.

پویان هم به گفتن باشه ی کوتاهی اکتفا کرد. پویان و پرند که رفتند، امیرعلی نفس آسوده ای کشید. رها بازجویانه گفت:

– خسته شدی؟

امیرعلی:

– ها؟ نه بابا، گرممه.

رها هم مسخره گفت:

– آهان!

او نیز برای خالی نبودن عریضه گفت:

– هوم!

سمیه پرسید:

– راستی پویان و مهسا چی کار کردن؟

رها با شنیدن نام مهسا یخ کرد. رقیب عشقی اش!

لیلا از تاسف سری تکان داد و گفت:

– هیچی.

این بار سمیه به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

– تو چی؟ خبرایی نیست؟

رها:

– آره. راست می گه. بابا زود باش. یه نفرو انتخاب کن دیگه. دلمون عروسی می خواد خب.

امیرعلی سرش را پایین انداخت و گفت:

– نه بابا زندایی. کی به من زن می ده آخه؟

مجتبی:

– چرا ندن؟ پسر به این ماهی، به این آقایی، از خدشونم باشه تو بشی دامادشون.

امیرعلی لبخندی مصنوعی زد.

– خدا از دهننتون بشنوه.

رها خنده ای کرد.

امیرعلی:

– اه! به چی می خندی؟

رها:

– آخه وقتی سر به زیر می شی خیلی قیافت دیدنی می شه.

امیرعلی کوسن روی مبل را برایش پرت کرد. رامین هم با شوخی به دفاع از خواهرش برخاست و گارد گرفت.

– آها حواست باشه ها. داداشش مثل کوه اورست پشتشه. بپا داری چی می کنی.

رها خندید و گفت:

– ممنون داداشی. می تونی بشینی، ای شوالیه ی بزرگ!

رامین کنار رها نشست و دستش را دور گردنش انداخت.

- حالا من یه چیزی می گم تو دیگه پررو نشو.

سمیه گفت:

- بس کنین این بحث ها رو دیگه. بچه نیستید که. خب امیرعلی، جدی کسی رو زیر سر نداری؟

رامین:

- من بگم مامان؟

سمیه:

- چیو؟

رامین:

- این که طرف کیه؟

همه مشتاق به دهان رامین چشم دوخته بودند. رامین هم که سکوت جمع را دید ادامه داد:

- این جناب امیرعلی خان که سر به توی دارد توی کلاس کنکوری که می رن معلوم نیست چه کاری می کنه

که! اون جا یه دختره هست منم دیدمش دختر خوشگلیه. یه چند باری هم دیدم که امیرعلی یه چیزی بهش می

ده، اما به طور جدی قضیه رو نمی دونم.

امیرعلی با تعجب به او خیره شده بود.

رها سوت بلند بالایی زد و گفت:

- آخ جون عروسی. مامان من کدوم لباسمو بپوشم؟

امیرعلی که هنوز آثار تعجب در چهره اش موج می زد گفت:

- اینا چیه به هم بافتی رامین؟ نکنه خانم رحمتی رو می گی؟

رامین:

- اِ حالا جلو بزرگترا می گی خانم رحمتی؟ بی خیال بابا. جمع از خودمونه اسم کوچیکشو بگو.

امیرعلی:

- رامین می فهمی چی می گی؟ من فقط چند باری به خانم رحمتی جزوه هامو دادم. اونم چون اون چند جلسه

غایب بود.

رامین:

– مگه فقط تو توی اون کلاس بودی؟ نمی شد از کس دیگه ای بگیری؟ به هر حال همه چیز از همین جزوه دادن و گرفته شروع می شه.

و مرموز خندید.

امیرعلی:

– به خدا جدی می گم. من اصلا حتی یک بارم بهش فکر نکردم.

و به رها نگاه کرد و ادامه داد:

– به خدا فقط جزوه دادم بهش.

رامین ناراحت گفت:

– ای بابا. خواستم یه دستی بهت بزنما. آفرین مقاومت خوبه!

امیرعلی به دنبالش افتاد.

– می کشمت رامین.

رامین در حین دویدن گفت:

– نه من جوونم. بابا شما چرا نمی گیرین آخه. حالا بگو بینم خانم خوییه؟ اسمشو بگو بینم به اسمم میاد یا نه؟

جمع خندید و لیلا گفت:

– نه بابا من بچه مو می شناسم. از این کارها نمی کنه. مگه نه امیرعلی؟

و امیرعلی پوزخندی زد. او که کارش را کرده بود. البته دلش کارش را کرده بود.

رها بار دیگر گفت:

– زحمت دادیم. خداحافظ.

و آرام در گوش امیرعلی زمزمه کرد:

– اگه چیزی گفتم که ناراحت شدی ببخشید.

امیرعلی لبخند تلخی زد و دستش را پشت او گذاشت.

– برو بچه. چی گفتمی مگه؟! خداحافظ.

بار دیگر همگی خداحافظی کردند و از در ساختمان بیرون رفتند. امیرعلی نیز سوئیشرتش را تنش کرد و پایین رفت.

رها در صندلی عقب نشست و برای او دست تکان داد. امیرعلی هم با بالا بردن دستش جوابش را داد.

رامین که پشت فرمان نشسته بود دور زد و از در خارج شد. امیرعلی زودتر از لیلا وارد خانه شد. لیلا تلویزیون را روشن کرد و امیرعلی به اتاق رفت. الان وقت خوبی بود؟

با مغزش کلنجار می رفت. نمی دانست الان که برود دفتر را بردارد خوب است یا وقتی لیلا خانه نیست! بدجور کنجکاو شده بود بداند در آن دفتر چه می گذرد. لیلا محو تلویزیون بود. به سمت یخچال رفت تا او را زیر نظر بگیرد. دستش را به آرامی به سمت یخچال برد. در حالی که لیلا را خیره نگاه می کرد.

لیلا:

- چرا اون جوری نگام می کنی؟

چشمان امیرعلی بیرون زد.

- من؟ به تو نگاه نمی کنم که. دارم تلویزیونو می بینم.

لیلا:

- باشه اگه تلویزیون دیدنت تموم شد در یخچالو ببند. داغونش کردی.

امیرعلی با خود گفت:

- تا حالا رو نکرده بودی این قدر زبلی!

در یخچال را بست و به سمت اتاقش رفت. الان وقتش نبود. به اتاق رفت و در مقابل کمد دیواری روی زمین نشست. الان آن دفتر داخل کمد بود، اما نمی توانست آن را بردارد. چقدر بد!

نمی دانست چه مدت آن جا بود که لیلا در آستانه ی در حاضر شد.

لیلا:

- خب برش دار.

- چیو؟

- همونی که الان ده دقیقه ست منتظرش وایسادی تا من برم بیرونو ورش داری. حالا ورش دار.

- نه اشتباه می کنی. من چیزی نمی خواستم بردارم.

- پس چرا این جایی؟

امیرعلی صدایش را روی سرش انداخت و فریاد زد:

- توی این خونه هم برای جای نشستن باید جواب پس بدم؟ یا می خوام اجاره ی این که این جا نشستم ازم بگیري؟

– هیچ کدوم. می خوام خودتو عذاب ندی. برش دار. منم دارم می رم بیرون. تو راحت تا ته بخونش. و چادرش را برداشت و از خانه خارج شد. امیرعلی صدای در را که شنید به طرف کمد دیواری شیرجه زد و دفتر را روی همه ی وسایل دید. از تعجب در حال مرگ بود. مطمئن بود خودش دفتر را زیر بقیه ی چیزها قرار داده، اما الان سرتر از همه بود. لیلا هم که خودش پیشنهاد خواندنش را داد. سعی کرد اهمیتی ندهد.

بار دیگر به چهره ی دفتر نگاه کرد. تقریباً می شد حدس زد که متعلق به ده تا بیست سال پیش است. می خواست شروع کند به خواندن که حس کرد جای خوبی ندارد. برای مطالعه عادت کرده بود دراز بکشد. به اتاقش رفت و متکایش را روی تخت جا به جا کرد. به شکم خوابید و دفتر را نیز جلویش گذاشت. صفحه ی اول خالی بود. صفحه ی دوم با چند نقاشی گل و پرند تزیین شده بود و صفحه ی سوم.

امروز دقیقاً یک ماه از رفتنش می گذره. رفتن کسی که قلبمو توی مشتش گرفت. کسی که وقت رفتن قلب منم با خودش برد. یک ماهی می شه که خودم دارم بچه مو تنهایی بزرگ می کنم. انگار زیر قولش زده. می گفت پات می مونم تا آخرش. می گفت پات می مونم تا بچه مونو با هم بزرگ کنیم. نموند. پام نموند. گفته زود بر می گرده. منتظرم ببینم این "زود" کی می رسه! اگه بشه هیچ وقت چی؟ دوباره به خودم عصبانی می شم. یعنی چی؟ وقتی قول داده یعنی برمی گرده دیگه. مرده و قولش! مگه نه؟ امیرعلی داره گریه می کنه انگار اونم دلش باباشو می خواد. انگار اونم می خواد بغل باباش باشه. بغل باباش بخنده. بغل باباش بخوابه. بغل باباش ... خیلی چیزا دلش می خواست که بغل باباش انجام بده، اما رفت. نه به خواست خودش، به خواست بابام، اما رفت که نشون بده به خواست بابام احترام می ذاره. رفت که نشون بده حرف خانواده ی من براش مهمه. حتی اگه مجبور باشه چند وقتی از محیط خانوادش دور باشه. الان دقیقاً یک ماهه که من وسایلامو دوباره آوردم خونه ی بابام! اون روزی میلاد اومد دنبالم. نمی دونستم چرا، اما بعدش که خودش سوتی داد کپ کردم. ازش انتظار نداشتم. مکالمه مون به خوبی یادم میاد.

ازش پرسیدم:

– راستی میلاد اون روزی که اومدی محله ی مامان اینا دوستتو دیدی؟

روشو اون ور کرد و گفت:

– اون فقط یه قصه بود. قصدم این بود بدونم چه بلایی سر محمد اومده.

با تعجب بهش گفتم:

– مگه قرار بود بلایی سرش بیاد؟

با نفرت زل زد توی چشمام و گفت:

– آره. تو و خونوادت می خواستین سرش بیارین. از اولشم می دونستم نباید با خانواده ی شما وصلت کنه. هزار بار بهش گفتم شما به درد ما نمی خورین، اما یک دندگی کرد. گفت من لیلا رو دوست دارم، عاشقشم، اما وای از این دوست داشتن! دوست داشتنی که آدمو از خودش دور کنه دوست داشتن نیست. عشقی که آدمو از خودش دور کنه عشق نیست، جنونه، دیوونگیه محضه.

با تعجب ازش پرسیدم:

– چی داری می گی میلاد؟

صداشو بلند کرد و با خشونت گفت:

– چرا محمد رفته اصفهان؟ اون جا چه خبره؟

با سستی بهش گفتم:

– رفته یه مسافرتی.

دوباره داد زد:

– چه مسافرتی؟ مگه تو زنش نیستی؟ مگه امیرعلی بچش نیست؟ چرا داری دروغ می بافی؟ لیلا جواب منو بده. چرا خونوادت اونو فرستادن اصفهان؟

نمی خواستم برادرش چیزی بدونه. مطمئنا محمد خوشش نمی اومد کسی سر از زندگی خصوصیش در بیاره. حتی اگه اون شخص برادرش باشه. چیزی بهش نگفتم. فقط زل زدم توی چشماش. سکوت بود و سکوت و سکوت.

اشک توی چشمام حلقه زده بود و منتظر بود تا پلک بزنم. اون وقت بود که می ریخت پایین. چشمای خیس، صورت بی حال، همه بهش فهموند که نمی خوام حرفی بهش بزنم. با کلافگی دستی پشت گردنش کشید. پشتشو به من کرد و یه نفس عمیق کشید. هوا رو توی دهنش نگه داشت. با ترس بهش نگاه کردم. رنگش تیره شده بود. اگه همین الان نفس نمی کشید می مرد. نگاهمو که روی خودش دید به سمت در رفت، اما دوباره برگشت.

کنار امیرعلی که توی همین اتاق بود زانو زد. دستای کوچولوشو گرفت. بعد هم یه بوسه ی پر از احساس به پشونیش زد. از جاش بلند شد و بدون این که به من نگاه کنه یا حتی حرفی بزنه از در خونه مامان اینا بیرون رفت.

چطوری این جوری شد؟ نمی دونم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد خیلی سریع. شاید محمد چیزی بهش گفته باشه؟ آره باید ازش بپرسم. نباید بهشون می گفت رفته اصفهان، ولی خب شاید اون نگفته.

زمان: ۴۵:۲۰ دقیقه ی شب

امیرعلی دفتر را بست. چشمانش را مالید و به ساعت نگاه کرد. خواندن دفتر یک ساعت بیشتر طول نکشیده بود. الان دیگه لایلا باید پیدایش می شد. هنوز فکرش تمام نشده بود که صدای چرخش کلید آمد. امیرعلی از اتاقش بیرون رفت تا نگاهی بیندازد. لایلا با چند نایلون که داخلش همه چیز بود داخل شد. امیرعلی سلامی زیر لب گفت و از یخچال لیوانی آب برای خودش ریخت. آب را یک نفس سر کشید تا حرارت درونش بخوابد.

لیوان را با تمام سعی که در مهار کردن خودش داشت محکم روی اُپن کوبید. شدتش باعث شد لیوان شیشه ای از چند ناحیه بشکند و در دستش فرو رود. سوزش دستش خیلی دردناک بود. آن قدر که نتواند جلوی آه از سر دردش را بگیرد. لایلا دیگه در پذیرایی نبود، اما با شنیدن صدای شکستن شیشه به سرعت بیرون آمد. امیرعلی مچاله شده بود و دستش را می فشرد. لایلا که کمی نزدیک تر رفت بر جا خشک شد. چند قطره ی قرمز روی سنگ سفید اُپن خودنمایی می کرد. تنها توانست به خودش بیاید و نفسی بکشد.

- چی شده امیرعلی؟

- آخ! مامان می سوزه. وای!

و به سمت شیر ظرفشویی رفت تا دستش را بشورد که فریاد لایلا اعصابش را به هم ریخت.

- نگیریش زیر آب ها. دردش بدتر می شه. شیشه خورده ها هم بدتر می ره توی دست.

امیرعلی سری تکان داد و به کابینت تکیه داد. ضعف داشت. از دیدن خون غلیظش حالش بد می شد. لایلا به سرعت به سمت جعبه ی کمک های اولیه رفت و گاز استریل و باندی را از داخل آن بیرون آورد. تا به آشپزخانه باز گردد امیرعلی روی زمین افتاد. شدت خونریزی اش زیاد بود. لایلا نمی دانست چه کار کند. رانندگی بلد نبود. دعا می کرد مرتضی هنوز تهران باشد. به سرعت شماره اش را گرفت.

- در حال حاضر تماس با مشترک ...

اجازه نداد کامل شود. قطع کرد و اولین شماره ای که از خانواده آن ها جلوی چشم خورد را گرفت.
- بله؟

لیلا با بی حالی گفت:

- سلام رها. رها کجایی؟

- سلام دختر عمه. خوبین؟ چی شده؟

لیلا:

- رها کجایی؟ رها تهرانی؟

- آره الان تازه داریم می ریم سمت خارج از شهر. واسه چی می پرسین؟

- رها شیشه توی دست امیرعلی شکسته. ضعفش زیاد شده. رها من نمی تونم رانندگی کنم. باید بیاین کمکم.
صدای داد او باعث شد مرتضی محکم روی ترمز بزند و پس از آن صدای بوق ممتد ماشین پشت سری. رها تکرار کرد:

- امیرعلی چی شده؟

رامین موبایل رها را از دست او کشید و مشغول صحبت شد. در میان صحبت به پدرش گفت:

-بابا دور بزن باید بریم خونه دختر عمه.

سپس موبایل را بغل رها انداخت و رها آن را قطع کرد.

- چی شده؟

رها در جواب مادرش گفت:

- شیشه توی دست امیرعلی شکسته خون ازش رفته ضعف کرده حالش بد شده.

سمیه یا "خدا" یی زیر لب گفت و مرتضی خیابان را به مقصد خانه ی لیلا دور زد.

مسیر نیم ساعتی را عرض یک ربع تمام کرد. رها از ماشین پایین پرید و زنگ را زد.

- بله؟

- رهام.

در با صدای ضعیفی باز شد. رامین و مرتضی بالا رفتند و رها نیز پله ها را دو تا یکی طی کرد. در خانه باز بود. وارد که شد امیرعلی را دید که یک دستش را روی شانه ی رامین انداخته است. صورتش بی حال بود. فکر می

کرد اتفاق دیگری افتاده است که این قدر به رنگ سفید می زند، اما وقتی که دید فقط از دستش خون می ریزد خیالش راحت شد.

رها نیز با دیدن خون بی حال می شد. شاید امیرعلی هم آن طور باشد. امیرعلی به کمک رامین سوار شد. در یک ماشین جا نمی شدند. از طرفی لیلا که نمی توانست در خانه بماند. لیلا کلید ماشینشان را داد و رها و رامین سوار آن شدند. هر چند که امیرعلی هنوز گواهی نامه نگرفته بود، اما وجود یک ماشین ضروری بود. مخصوصا این که مرد خانه امیرعلی بود و او نیز رانندگی را بلد بود.

مرتضی دور زد و رامین هم به دنبال راه افتاد. تا رسیدن به نزدیک ترین بیمارستان بیست دقیقه بیشتر طول نکشید. رامین ماشین را پارک کرد و سویچ را به رها داد تا خودش زودتر به کمک برود. رها دزدگیر را زد و به سمت بقیه رفت.

به سمت اورژانس رفتند. سمیه و لیلا داخل ماشین ماندند، اما رها که با ساکت بودن در جایی آرام نمی گرفت دنبال پدر و برادرش رفت. دکتر به امیرعلی گفت که روی تخت بخوابد و خودش نیز با روی صندلی کنارش نشست. سطل آشغال را از کنار میز آورد و زیر دست امیرعلی قرار داد. تکه های شیشه ریز بودند، اما نه آن قدر که نشود با پنس آن ها را در آورد. دکتر تکه های شیشه را به آرامی جدا کرد و بتادین را روی دستش گرفت. امیرعلی با دیدن بتادین رنگ از رویش پرید و چشمانش را بست. رها هم که خیلی از این چیزها وحشت داشت ترجیح داد در بیرون از اتاق منتظر بماند. با ریختن اولین قطره ی بتادین روی دست پر از زخم، امیرعلی دادش به هوا رفت. دکتر که تعجب کرده بود روی امیرعلی مات ماند. کمی دیگر روی دستش ریخت که با فریاد امیرعلی کارش را تمام کرد و دستش را با باند بست. امیرعلی نفس عمیقی کشید.

رامین لیوانی آب به سویش گرفت و امیرعلی با بی میلی جرعه ای از آن را نوشید، اما انگار همین جرعه جان تازه ای به او داد.

رها وقتی دیگر صدایی از امیرعلی نشنید. داخل اتاق شد و با خنده و شوخی به او سلام کرد.

– سلام آقای عاشق! چه کردی بابا؟ خب چرا خودکشی آخه؟ می گفتی کیه تا واست می رفتیم خواستگاری دیگه.

امیرعلی لبخندی نیمه جان زد و گفت:

– سلام. انقدر نمک نریز. عشق چه میوه ایه؟!

رها:

- حالا چی شد این جوری شدی؟

- لیوان آب دستم بود خواستم بزارمش روی این حواسم جای دیگه پرت شد محکم خورد روش. توی دستم شکست.

رها:

- آخی. عیب نداره. حالا چرا از حال رفتی بچه سوسول؟

- وای رها خیلی درد وحشتناکی داشت. تمام عمر نوزده سالم اومد جلو چشمم. در همین لحظه پرستار با یک سینی که در آن سرمی قرار داشت وارد شد.

رها:

- این چیه خانوم پرستار؟

پرستار:

- ضعفشون زیاد بوده. یه سرم تقویتی تزریق می کنم تا به حالت اولیه شون برگردن. امیرعلی:

- نمی خواد بابا من خوبم. می خوام برم.

پرستار با جدیت جواب داد:

- تشخیص این امر به عهده ی دکتره جناب نه بیمار. تموم شدن این سرم نیم ساعت بیشتر طول نمی کشه. پس لطف کنین تا آخرش تشریف داشته باشین.

و مشغول وصل کردن آنژوکت شد. به محض خارج شدن پرستار رها صورتش را در هم کشید و رامین گفت:

- چه بد عنق!

و رها ادامه داد:

- اییش.

دقایقی بعد مرتضی با برگه ی ترخیص به اتاق آمد و پس از آن به پذیرش رفت تا مبلغ را حساب کند. لحظاتی بعد امیرعلی دیگه به کمک نیازی نداشت. انگار دوباره جان گرفته بود.

در راه بازگشت به خانه بودند. رها، امیرعلی و رامین در ماشین امیرعلی بودند و بقیه نیز در ماشین مرتضی. رها:

- امیرعلی آهنگ نداری؟

– نه ندارم.

رامین دنده را عوض کرد و به رها نگاه کرد. می دانست بدون آهنگ طاقتش نمی گیرد. اول خواست کمی سر به سرش بگذارد.

رامین:

– حالا می میری آهنگ گوش ندی؟

رها رویش را به سمت دیگری کرد. یعنی مثلا قهر است. رامین خنده ای کرد و فلش رها را از جیبش بیرون آورد. رها که زیر چشمی او را می دید با دیدن فلشش مانند برق گرفته ها به رامین گفت:

– تو باز اجازه نگرفتی رفتی سر وسایل من؟

رامین:

– نه به خدا! افتاده بود کف ماشین ورش داشتم. بیا و خوبی کن. بهت نیومده که.

رها:

– رامین. فقط وای به حالت اگه آهنگامو کپی کرده باشیا.

رامین:

– مثلا اگه کپی کرده باشم چی می شه؟

رها خنده ای کرد و گفت:

– نه داداش گلم. کپی نکردی، چون اصلا وقتشو نداشتی.

رامین ابرویش را بالا انداخت و از آینه نگاهی به رها انداخت و گفت:

– از کجا انقدر مطمئنی؟

لبخند روی لبان رها ماسید.

رها:

– دِ آخه از کجا انقدر زود کپی کردی؟

رامین لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

– مثلا لپتاب دارما.

رها انگار تازه یادش افتاده باشد با حرص گفت:

– بی خود. زود تند سریع پاکش می کنی.

رامین:

– برو بابا. ترسیدم.

رها:

– همین که گفتم. خوشم نیاد. اصلا تو حق نداشتی بدون اجازه آهنگامو کپی کنی.

رامین:

– صبر کن ببینم. خودت که آهنگا رو نخوندی. فقط فایلشون رو داری. حالا من کپی کردم چی از تو کم شده؟ رها انگار دیگه کم آورد. با حرص به پشتی صندلی تکیه کرد و اخم هایش را نیز در هم کشید. رامین اصلا طاقت قهر رها را نداشت. شاید فاصله سنی شان زیاد بود، اما هیچ وقت نمی توانست ناراحتی رها را تحمل کند. فلش را در دستش مشت کرد و دستش را عقب برد. رها به دست بسته اش نگاهی انداخت و او دستش را باز کرد. رها فلشش را برداشت و رامین با لحنی دلجویانه گفت:

– قهر نکن دیگه. عوضش هر چی آلبوم جدید دانلود کنم بهت می دم.

رها راضی نبود. نرخ معامله باید بیشتر می شد. رامین ادامه داد:

– اون بازیه هم که می خواستی شب می ذارمش رو ساعت تا دانلود بشه. خب؟

رها چشمانش درخشید. لبخندی زد و گفت:

– قبوله.

و فلش را از دست رامین در آورد. امیرعلی تمام مدت از پنجره بیرون را نگاه می کرد. لجبازی های رها برایش دلچسب بود. رها فلش را دوباره به جلو برگرداند، اما این بار آن را به دست امیرعلی سپرد تا وصلش کند. امیرعلی نگاهی به آن انداخت و دستش آرام به سمت دست رها رفت. سعی کرد برخوردی با او نداشته باشد، اما در اثر لرزش دستانش که فقط خودش آن را حس می کرد دستش به دستش خورد. هول شد، اما به سرعت به خود مسلط شد و فلش را برداشت. آن را وصل کرد و لحظاتی بعد صدای آهنگ رپ داخل ماشین پیچید. آهنگ از حسین تهی بود. رها عاشقش بود.

با تن سالمم آیندت معلوم نیست

ببین عاقبت یه آدم معلول چیست

لالایی بچه گر چه صدای تاره

خوش حاله از این که فقط یه ستاره داره
 با صدای ناله می گه کتک نزن
 ضعیف تر نبود واسه کتک زدن
 می گی کمک ندم چون فیلمشه
 می خوام حرفام تو ذهنت مثل فیلم بشه

رها مشغول زمزمه کردن با آهنگ بود که رامین آن را رد کرد. صدای اعتراض رها فوراً بلند شد.

– اِ داداش بذارش دیگه. داشتم گوش می دادم.

رامین صورتش را در هم کشید و گفت:

– بدم میاد از این چرت و پرتا.

رها دوست داشت حرمت خواهر و برادریشان از دیدگاه امیرعلی خراب نشود. بنابراین ترجیح داد دیگر بحث را ادامه ندهد. آهنگ بعدی نیز پخش شد و رها خیلی زود فراموش کرد که چند لحظه ی پیش مشغول طرفداری

از صدای حسین تهی بود.

این جا تهرونه همه پره دردن

دلا عاشق نمی شه همه سردن

همه دنبال یه لقمه ی نونن

همه به فکر اجاره ی خونه ن

این جا تهرونه و زندگی سخته

هر کی نداره و مونده یه مرده

این جا تهرونه و گرد و غبار

خدا یه کاری کن بارون بیاره

این جا تهرونه ساعت شیش صبحه

شروع جنگ و جدل سر پوله

یکی انقد داره تا برج میلاد

یکی هم با پای پیاده میاد

انقدر نناز به اون شهرک بالا
 تو هم یه روز میای بهشت زهرا
 دیگه اون جا بالا پایین نداره
 دلت نگیره یه وقت با این حرفا

به محض پایان یافتن آهنگ به خانه رسیدند. رها زودتر از همه خداحافظی کرد و در ماشین پدرش نشست و به مراسم خداحافظی آن ها خیره شد. رامین کنارش جای گرفت و دستش را دور گردنش انداخت، اما رها بی حوصله تر از آن بود که بخواهد شوخی اش را جواب دهد. اگر الان به کرج باز می گشتند احتمالا تا ماه دیگر نمی توانست به تهران بیاید برای دیدن پویان. تازه اگر خیلی شانس بیاورد و وقتی به تهران آمد او را ببیند. نمی دانست چه چیز پویان انقدر او را به سمت خودش جذب کرده است. قیافه ی معمولی ای داشت.

موهای مشکی با تارهای قهوه ای. رها به خوبی چشمانش را به یاد داشت. سیاه سیاه بود. همیشه از دیدن چشمان پویان هول می شد. لب هایی صورتی کم رنگ که گوشتی بودند. موهایش را که سیخ می کرد، خواستنی تر می شد. ته ریشی که همیشه داشت به صورتش زیبایی بیشتری بخشیده بود. رها همه ی این ها را می دانست، اما این را هم به خوبی می دانست که به خاطر قیافه اش او را دوست ندارد. هر وقت با خود دنبال دلیلی برای عشقش می یافت به هیچ نتیجه ای نمی رسید. رامین از او پرسید:

- چته؟

- هیچی.

- چرا یه چیزیت هست.

- اِ می گم نیست دیگه. گیر نده.

- باشه نیست، ولی اینو خوب بدون که تو توی بغل من بزرگ شدی. من بهتر از خودت می تونم بفهمم چته.

رها برای این که این موضوع را از فکر او بیرون بیاندازد گفت:

- می شه مثال بزنی؟

- نه نمی شه. فقط یه چی بهت می گم. اینو بدون که اونی که الان توی فکرته اصلا ارزش نداره که تو بخوای واش ناراحت بشی.

رها یخ کرد. حتما فهمیده بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و برای رد گم کنی گفت:

– منظورت کیه؟

– حالا، بماند.

– نه خیر نماند. بگو منظورت کیه؟

– منظورم همون کسیه که دل خواهر منو برده.

– کسی دل منو نبرده.

– باشه. من باور کردم.

و رویش را به سمت دیگر کرد. مرتضی و سمیه داخل ماشین نشستند و لحظاتی بعد دیگر از منزل امیرعلی دور شده بودند.

امیرعلی در آینه به خود نگاهی انداخت و در صدم ثانیه چند ناسزا به خود گفت که آن قدر ضعیف بازی درآورده بود. خیلی دوست داشت بداند بقیه ی ماجرای دفتر صورتی چیست. از جلوی آینه کنار رفت و راه اتاقش را در پیش گرفت. جلوی در بود که تلفن زنگ زد. می خواست برگردد و آن را جواب دهد که لیلا تلفن را برداشت. نمی دانست چرا، اما برخلاف همیشه دوست داشت این بار به مکالمه اش گوش دهد.

لیلا:

– سلام. خوبی؟

...

– صدات چرا گرفته؟

...

– لاله چرا گریه می کنی؟

...

– گریه نکن ببینم چی می گی؟

– بابا چی شده؟

امیرعلی دید که لیلا روی مبل نشست خودش را به او رساند و تلفن را از دستش گرفت.

– خاله چی شده؟

صدای گریان لایه را شنید.

– امیرعلی پدرجون حالش بده. می تونی بیای؟

– آره. همین الان میام.

تلفن را قطع کرد و برای آوردن لیوانی آب به آشپزخانه رفت. تا برگشت لیلا را حاضر و آماده دید. لیوان را به دستش داد و کلید را که چند دقیقه ی پیش از رامین گرفته بود در دست گرفت. نمی دانست امروز چرا آن قدر روز بدی بود. اول که خودش، بعد هم که پدربزرگش. ماشین را روشن کرد و دور زد. لیلا سوار شد و امیرعلی با آخرین توانش روی پدال گاز فشار آورد.

خوش بختانه فاصله شان زیاد نبود. نور چرخان آمبولانس از سر کوچه مشخص بود. به درب منزل پدربزرگش که رسیدند هنوز ماشین را نگه نداشته لیلا در را باز کرد و وارد خانه شد. امیرعلی ماشین را پارک کرد. در دل آرزو می کرد که اتفاق بدی نیفتاده باشد.

وارد حیاط که شد پدربزرگش را روی برانکارد دید که توسط دو مرد با روپوش سفید حمل می شد. برانکارد از جلوی رد شد و تصویر پدربزرگش در چشمانش نقش بست. دست چپش را روی قلبش گذاشته بود. با صدای گریه به عقب برگشت. لیلا سرش را روی شانه ی مادربزرگش گذاشته بود. نزدیک تر رفت. لیلا خودش را در آغوش امیرعلی انداخت و زمزه هایش شروع شد.

– ای خدا! امیرعلی نمی تونم. امیرعلی پدرت مرد. تنها شدم. نمی خوام پدرم بمیره. تنهاتر می شم. امیرعلی دعا کن.

امیرعلی از مادربزرگش قضیه را پرسید. پروین خانم دماغش را بالا کشید و با صدای دو رگه شده از گریه گفت: – داشت سیگار می کشید. یهو دستشو گذاشت روی قلبش. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که زنگ بزنم به خالت بیاد. بعدشم به شما.

امیرعلی که شوکه شده بود کم کم از شوک در آمد و دستش را دور مادرش حلقه کرد. نمی دانست الان باید دلداری بدهد؟!

دلداری دادن را بلد نبود. آمبولانس داشت راه می افتاد. امیرعلی مادر و مادربزرگش را به سمت ماشینش راهنمایی کرد و به دنبال آمبولانس حامل پدربزرگش به راه افتاد. عوامل اورژانس فتح ... خان را روی تخت چرخ دار گذاشتند و وارد اتاقی شدند. لیلا تسبیح همیشه همراهش را از کیفش درآورد و با چشمان گریان مشغول ذکر گفتن شد.

لاله در گوشه ای دیگر چشمانش را بسته بود و لبش می لرزید. پروین خانم هم زیر لب با خدا سخن می گفت. امیرعلی پوزخندی زد. انگار همه فقط در مواقع سختی یاد خدا می افتادند.

دقایقی نگذشته بود که دکتر از همان اتاق بیرون آمد. امیرعلی به سمتش رفت و با نگرانی پرسید:
- دکتر حالشون چطوره؟

دکتر عینکش را از روی چشمش برداشت و ماسکش را پایین کشید. با دستش چند ضربه ی آرام روی شانه ی امیرعلی زد و گفت:

- تا مرز سکنه پیش رفتن، اما خوشبختانه به موقع رسوندینش. یه سرم بهشون تزریق کردیم تموم که شد مرخصن. البته اینم گوشزد می کنم که احتمال وجود بار دوم و سوم هم هست. پس بیشتر مراقبشون باشید.
امیرعلی نفس راحتی کشید و دکتر از او دور شد. با لبی خندان به سمت بقیه رفت و این خبر خوش را به آن ها داد.

لیلا با شنیدن سخنان امیرعلی نفس آسوده ای کشید و لبخند زد. به هیچ وجه نمی توانست مرگ پدرش را در مغزش بگنجاند. زیر لب خدا را شکر گفت و این بار با خیالی آسوده روی نیمکت سبز رنگ و رو رفته ی بیمارستان نشست.

امیرعلی به سمت آب سرد کنی که در چند قدمی شان بود رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت. خنکای آب حالش را جا آورد. لاله گفت:

- یه لیوانم واسه من می ریزی؟

امیرعلی سر تکان داد و لیوان دیگری بیرون کشید. آن را از آب پر کرد و به سمت خاله اش گرفت. لاله در حین آب خوردن بود که امیرعلی پرسید:

- آقا علی کجاست؟

لاله آب را قورت داد و گفت:

- ساعتو دیدی؟ الان این طور فکر می کنم که باید سر کار باشه.

امیرعلی لبخندی زد و لیوان خالی را از خاله اش گرفت. لاله ناگهان با حیرت گفت:

- دستت چی شده؟

امیرعلی انگار فراموش کرده بود. گفت:

- دستم؟

نگاهی به باند دور دستش انداخت و با فهمیدن ماجرا ادامه داد:

- آها. هیچی، لیوان تو دستم شکسته.

لاله:

– همین جور الکی؟

امیرعلی:

– نه بابا حواسم نبود. کوبیدمش رو این.

لاله:

– دوباره با مامانت دعوا کردی؟

امیرعلی:

– نه به خدا خاله جون. اصلا با مامان صحبت نکردم که بخواد دعوام بشه.

لاله:

– پس چی؟

– ای بابا خاله جون گیر دادیا.

لاله:

– امیرعلی راستشو بگو.

– هیچی بابا. مامان دفتر خاطراتشو داد بخونم. به یه جایی رسیدم اعصابم به هم ریخت.

لاله لبخند تلخی زد و گفت:

– پس اون دفتر سر تو هم بلا آورد؟

– مگه سر شما هم آورد؟

لاله به سمت نیمکت کناری لیلا حرکت کرد و روی آن نشست. به چشمان امیرعلی خیره شد و گفت:

– آره.

امیرعلی:

– ولی یادمه مامان نداشته بود کسی این دفتر و بخونه ها.

– آره. یواشکی خوندمش. منم انقدر اعصابم از دست عمو میلادت خورد بود پارچ آب رو شکستم.

امیرعلی فکر کرد.

– چقدر نحس!

به ساعتش نگاه کرد. نیم ساعتی گذشته بود. به لاله گفت:

- خاله جون فکر کنم دیگه سرم پدر جون تموم شده. من می رم کارای ترخیصش رو انجام بدم.
لاله دست در کیفش کرد و دسته ای پول به او داد.
امیرعلی با چشمانی پر سوال به او نگاه کرد.
لاله:

- برای مرخصیش لازمت می شه.

امیرعلی نچی کرد و گفت:

- خودم پول دارم.

لاله:

- می دونم. ایشا... خدا بیشتر بهت بده، ولی اون پولو واسه خودت نگه دار. خرج این چیزا نکن. دو روز دیگه می خوای ازدواج کنی نیاز به سرمایه داری.
امیرعلی با خود گفت:
- شاید پولم کم باشه.

پول را گرفت و به طبقه ی هم کف رفت. کارهای ترخیص خیلی طول نکشید. برگه را گرفت و به اتاق دکتر پدربزرگش رفت.

دکتر با دیدنش از جا برخاست و لبخندی تحویلش داد. برگه را از او گرفت. امضایش کرد و دوباره پیش داد و با لحن شوخی گفت:

- امیدوارم دیگه نبینمتون.

امیرعلی خنده ای کرد و گفت:

- ممنون. خسته نباشید.

و از در اتاق بیرون رفت و سوار آسانسور شد. پدر بزرگش روی یکی از تخت ها در اورژانس بود. سرمش تمام شده بود. او را بلند کرد و به سمت درب اورژانس رفتند.

سرعتش روی صد و ده بود. سرعت گیری ناگهان روی سطح جاده پدید آمد. امیرعلی متوجه نشد و با همان سرعت روی آن زد. ماشین چند سانتی از زمین بلند شد و دوباره به سطح برگشت. فتح ا... خان غرغرکنان گفت:

- چته جوون؟ آروم برو!

امیرعلی نگاهی از توی آینه به او کرد. دو انگشت سبابه و وسطش را کنار هم گذاشت و جلوی پیشانی اش گرفت و آن را در هوا به معنی اطاعت تکان داد و گفت:
- اطاعت می شه.

و سرعت را بیشتر کرد. یک سرعت گیر دیگر پیدا شد. امیرعلی باز هم روی آن زد و این بار غرغر پروین خانم شروع شد.

- ای بابا امیرعلی! فتح ... حالش خوش نیست. آرام برو دیگه.

امیرعلی با بدجنسی لبخندی زد و کمی دیگر سرعت را بیشتر کرد. اصلا نمی دانست این همه سرعت گیر چطور همگی دست به یکی کرده بودند که در آن جا خشک شوند. در پی سومین پرش ماشین لیلا با عصبانیت گفت:

- سه نفر بهت هشدار دادن. حرف تو گوشت نمی ره؟

امیرعلی با ناراحتی گفت:

- فقط خواستم شوخی کنم جو عوض بشه.

لیلا با پرخاش بیشتری گفت:

- الان وقت شوخیه؟

امیرعلی دیگر حرفی نزد. در عوض اخم هایش را در هم کشید و دنده را عوض کرد.

لاله نگاهی به او انداخت. اخلاق خواهر زاده اش را خوب می دانست. برای رفع اعصاب خوردش باید یک فایل صدا دار همراه با ریتم گوش کند.

کمی به جلو خم شد و خواست پخش ماشین را روشن کند. نگاهی به فلش آبی رنگ غریبه بر روی دستگاه انداخت. از امیرعلی پرسید:

- فلش جدید گرفتی؟

امیرعلی گفت:

- نه. به چه دردم می خوره مگه ندارم؟

لاله:

- پس این چیه؟

امیرعلی نگاهی به فلش آبی رنگ انداخت. کمی خوش حال شد و لبخندی رو لبش آمد. می خواست بداند در آن چه دارد. گفت:

– نه مال رهاست. جا مونده تو ماشینم.

لاله اوهومی گفت و بی خیال آهنگ شد. چون ظاهرا امیرعلی حالش جا آمده بود.

بی صبرانه منتظر لود شدن کامپیوترش بود. همه ی روزها طی یک دقیقه بالا می آمد اما حالا انگار کامپیوترش هم می خواست دلش را خون کند. بالاخره بالا آمد. فلش رها را وصل کرد. چند ثانیه ای طول کشید تا پوشه اش باز شد. همه ی فایل ها را به ترتیب خواند.

آهنگ ها ... فیلم ... عکس ... خصوصی. خصوصی؟! موس را روی آن برد. باز می کرد یا نه؟ کار خوبی نبود. بالاخره تصمیمش را گرفت. پوشه را باز کرد.

در کسری از ثانیه چشمانش از دیدن عکس ها سیاهی رفت. عکس اول، خوب یادش بود. همه ی فامیل با هم به پیک نیک رفته بودند، اما طبق معمول جوان ها جدا از بقیه مشغول عکس گرفتن بودند. پویان با یک کت اسپرت طوسی کنار خودش ایستاده بود، اما حالا اثری از امیرعلی نبود. کاملا مشخص بود که رها عکس را برش داده و فقط قسمت پویان را نگه داشته بود.

عکس دوم، پویان با تی شرت سفید که دو خط آبی و قرمز روی آن داشت به یک درخت تکیه داده بود. عکس سوم، چهارم، پنجم، همه از پویان. اکثر عکس ها هم ویرایش شده بود.

اشک در چشمانش حلقه زد. به سرعت پوشه را بست و فلش رها را بیرون کشید. اشک هایش به زور می خواستند پایین بچکد، اما امیرعلی این اجازه را به آنان نمی داد. نباید می شکست. نباید خرد می شد. باید خودش را کنار می کشید، اما عشق اولش بود. به همین سادگی از دلش بیرون نمی رفت.

قطره اشکی را که ریخته بود پاک کرد و برای رها پیامی نوشت:

– سلام. فلشت پیش منه. نگرانش نشی.

صدای موبایل رها بلند شد. آن را برداشت و پیامش را خواند. انگار به او برق وصل کرده باشند. جمله را دوباره خواند. "فلشت پیش منه." فلشش تمام زندگی اش بود. آهنگ هایش، فیلم ها، همه ی آن ها به جهنم عکس های پویان. دو دستی بر سرش کوبید. چرا یادش رفته بود؟

رامین ... رامین گفته بود اونی که توی دلته ارزش نداره؟ پس حتما عکس ها را دیده بود؟ امیرعلی چه؟ او هم عکس ها را دیده؟ با خود گفت:

- آبروم رفت. هر چی خواستم توی فامیل سوتی ندم اینم شد سوتیم. ای خدا! خدایا کمکم کن!

اما انگار دیگر نمی شد کاری کرد. امیرعلی و پویان دیده بودند. کافی بود.

می گفت رامین از کجا فهمیده. فلشش را واری کرده بود. از اضطراب و دلهره در حال مرگ بود. آرزو می کرد لااقل امیرعلی پوشه ی خصوصی اش را ندیده باشد. قبل از رفتن به تهران وقتی با کامپیوترش کار می کرد می خواست آن پوشه را رمز گذاری کند، اما نمی دانست چرا نشد. نمی دانست چرا کوتاهی کرد. دوست داشت این راز فقط در دل خودش بماند. می دانست که هرگز به او نمی رسد. نمی خواست با رو کردن عشقش خودش را سرشکسته کند، اما ... اما سهل انگاری اش کار دستش داد.

با دستانی لرزان برای امیر علی نوشت:

- واقعا؟ خیلی دنبالش گشتم. مرسی اون فلش همه ی زندگیمه.

امیرعلی پیام را باز کرد.

"همه ی زندگی!"

این جمله ی دو کلمه ای مثل پتک بر سرش فرود آمد. پویان همه ی زندگی اش بود. پس او این وسط چه کار می کرد؟ چرا می خواست عشق را از رها گدایی کند؟

همان جا به خود قول داد اولین کاری که می کند سعی بر بیرون کردن عشق رها از دلش باشد. سعی کرد بدی هایش را بیشتر ببیند. اما ... در جوابش نوشت:

- اولش یه عذرخواهی بهت بدهکارم. بعدشم یه سوال می تونم بپرسم ازت؟

رها بلافاصله جواب داد:

- عذرخواهی؟ واسه چی؟ آره بپرس.

امیرعلی بین گفتن و نگفتن درگیر بود. بالاخره که چه؟ نمی توانست که تا آخر عمر در دلش نگه دارد. بالاخره یک روز ناخواسته از دهانش بیرون می پرید. پس اگر الان خودش بگوید بهتر است. نوشت:

- بابت فلشت. راستش من فلشت رو نگاه کردم. ببخشید ولی خیلی کنجکاو بودم.

رها نفس عمیقی برای تسکین تشویش هایش کشید. نوشت:

- وای امیرعلی! چی ها رو دیدی؟

امیرعلی:

- اون چیزی رو که نباید می دیدم، دیدم.

رها:

- اولا که نباید این کارو می کردی. دوما اونا رو بی هیچ قصدی زدم توی فلشم.

- واقعا؟ رها من همه ی اون عکسا رو دارم. اولین عکسی که توی فلشته من کنار پویان واستادم، اما الان

عکس من کنارش نیست! اگه بدون قصد ریختی پس چرا اونی هست که فتوشاپ شده؟!

رها آب دهانش را قورت داد.

- گفתי می خوای سوال بپرسی. سوالت چیه؟

امیرعلی:

- قول می دی راستشو بگی؟

رها:

- آره.

- رها ... تو ... تو پویان رو دوست داری؟

- بیشتر از جونم.

امیرعلی جا خورد. "تا این حد؟"

- می دونی که پویان دیوونه ی مهساسه؟

- آره می دونم، اما پس تکلیف من که دیوونه ی پویانم چی می شه؟

امیرعلی با خودش گفت:

- دِ لعنتی پس من که دیوونه ی توأم چی؟

نوشت:

- امیدوارم شکست نخوری.

- امیرعلی؟ می شه این قضیه فقط بین خودمون بمونه؟ تو رو خدا! به خدا اگه توی فامیل پخش بشه آبروم می

ره. خواهش می کنم، باشه؟

- حتما. خیالت راحت باشه، اما یه چیزی بهت می گم بهش عمل کن. همیشه می تونی روی من حساب کنی.

شاید من و تو دو تامون با پویان فامیل باشیم، اما تو همه چیز رو نمی دونی. از من می تونی بپرسی.

رها لبخندی زد و نوشت:

- حتما! مرسی که کمکم می کنی. فعلا بای.

امیرعلی لبخندی تلخ زد. عشق خودخواهی نیست. عشق خواستن خوشبختی طرف مقابلت است. رها این طور خوشبخت است؟ امیرعلی واقعا می توانست با رها درباره ی پویان صحبت کند؟ از عشق رها بشنود و دم نزند؟ خودش هم می دانست غیرممکن است، اما ... مهم خوشبختی رها بود. باید کمکش کند راه را اشتباه نرود. امیرعلی افکارش را پس زد. دفتر خاطرات را برداشت. سعی کرد به یاد بیاورد آخرین بار تا کجا خوانده است.

محمد برام تعریف کرد. گفت:

- به میلاد گفتم پدر لیلا به خاطر اعتیادم منو فرستاده اصفهان ترک کنم.

می تونستم اینو حدس بزنم. محمد حتما جوری واسه میلاد تعریف کرده که اون فکر بد کرده. محمد گفت دلیل این که تعقیبم کرده رو از میلاد پرسیده. وقتی شنیدم جواب میلاد چی بوده جا خوردم. واقعا اونا در مورد من چی فکر کرده بودن؟ درسته خانواده ی محمد اینا ثروتمند بودن اما ... اما من هیچ وقت به خاطر ثروت محمد باهاش ازدواج نکردم. من عاشق محمد بودم. اونا حق نداشتن در مورد من این طوری فکر کنن. اصلا باورم نمی شه. کاش اون قدری شهامت داشتم که در مورد این قضیه از خودم دفاع کنم. می دونم که نمی شه. خدایا فقط می تونم به خودت تکیه کنم. خدایا بهشون بفهمون من کاره ای نبودم. خدایا!

امیرعلی دفتر را ورق زد. صفحه ای که رو به رویش بود وضع آشفته ای داشت. برخلاف صفحات قبل با خودکار مشکی نوشته شده بود. جوهر خودکار در همه جای صفحه پخش بود. انگاری کسی آب رویشان ریخته باشد، اما هنوز طوری نبود که نشود آن را نخواند. چشمانش را ریز کرد و مشغول خواندن شد.

- خدایا آخه چرا؟! خدایا من چه بدی در حقت کردم؟

امروز یکی زنگ زد. شماره ی اصفهان بود. قلبم تو سینه ریخت. خواب بدی دیده بودم. همین تلفن باعث شد از خواب بپریم. خواب آشفته ای بود، اما انگار خدا خیلی دوستم نداشت که خوابم بلافاصله به واقعیت تبدیل شد. به مکالمه ی امروزم با اون مرد غریبه که فکر می کنم مو به تنم راست می شه.

– خانم محمدی؟

– بله بفرمایید.

– من از کمپ (...) خدمتون زنگ می زنم. متاسفانه خبر خوبی براتون ندارم.

– اتفاقی افتاده؟

– متاسفانه امروز آقای خسروی فوت شدن.

روی زمین نشستم.

– چی؟

مرد با لحن متاثری که دل آدمو ریش می کرد گفت:

– امروز که برای دادن داروهاشون به اتاقشون رفتن دیگه نفس نمی کشیدن. البته علت مرگ مشکوک اعلام

شده. هیچ جای ضرب و شتمی روی بدنشون نیست.

چشمام سیاهی می رفت. مرد ادامه داد:

– عرض کنم خدمتون جسد در پزشک قانونی هستش. اگه بخواید می تونید تشریف بیارید.

جسد؟ شوهر من کی جسد شد؟ اون بیچاره به مورچه هم آسیب نمی رسوند. حالا کی باهاش خصومت داشته؟

دیگه نفهمیدم چی شد. بعد از جیغی که زدم از حال رفتم. تا الان توی بیمارستان بودم. همین که مرخص شدم

شروع به نوشتن کردم. انگار این طوری سبک می شم. کاش انقدر زود نمی رفت. من هنوز بهش نیاز داشتم.

باید بچه مونو بزرگ می کردیم. بچه ی من باید یتیم بزرگ بشه؟ خدایا آخه چرا؟

دیگه جلوی اشک هامو نمی تونم بگیرم. انگاری دیگه توی اختیار من نیستن. همه شون روی این صفحه

ریخت. دفتر هم مثل من سیاه پوش شده. من شوهرمو از دست دادم، شریک زندگیم. زندگی؟! چقدر عمرش

واسه ما کوتاه بود. چقدر زندگیمون زود از هم پاشید. کاش بابا اونو نمی فرستاد اصفهان! آخه اصفهان؟ چرا اون

جا؟ چرا شهر دیگه ای نه؟

خدایا داغونم. بهم صبر بده. من جواب امیرعلی رو چی بدم؟ به خاک سیاه نشستم.

امیرعلی حالا فهمیده بود چرا دفتر با رنگ مشکی نوشته شده و چرا دفتر خیس است. اشک در چشمانش حلقه

زده بود.

دفتر را بست. لیلا خانه نبود. به خودش زحمت نداد فکر کند که کجا ممکن است باشد. خانه تاریک بود. دفتر به دست به سمت گاز رفت. فندک را از رویش برداشت و به گوشه ی دفتر گرفت. نمی خواست بداند زندگی مادرش چه شده. نمی خواست بفهمد چطور بزرگ شده. همین حد برایش کافی بود. مادرش سختی زیاد کشیده بود. این را حتی بدون خواندن ادامه دفتر می توانست بفهمد.

دفتر کم کم شعله گرفت. شراره های آتش به هر سوی دفتر می رفت. خاکسترهای سوخته ی کاغذ روی دست امیرعلی می ریخت. درد سوزناکش را حس نمی کرد. دیگر در این دنیا نبود.

انگار با خواندن همان یک صفحه از این دنیا جدا شد. دیدش از جمع شدن اشک تار شده بود. تنها روشنایی خانه نور زرد خیره کننده ای بود که از دفتر در حال سوختن منتشر می شد. امیرعلی به نور زرد خیره کننده زل زد. تشعشع نور چشمان امیرعلی را به درد آورد و باعث شد اشک هایش مجالی برای ریختن بیابند. چقدر مادرش خوب بود. امیرعلی آن قدر او را اذیت کرده بود و او دم نزد. با خودش گفت "حقا بهشت زیر پاته."

همان لحظه در حضور تنها روشنایی کل خانه با خودش و شعله های آتش عهد بست دیگر سر هیچ و پوچ بدخلقی نکند. دفتر سوخت. خاکستر شد و در پی آن روشنایی خانه خاموش شد و دوباره همه جا در تاریکی فرو رفت. هنوز سر جایش ایستاده بود و اشک هایش بی مهلبا روی صورتش می ریخت و از روی چانه اش به داخل لباسش سر می خورد.

کمی که اشک ریخت تازه متوجه شد چه کار کرده. دفتر مادرش را آتش زده بود بدون اجازه. هنوز فکرهایش تمام نشده بود که مادرش وارد خانه شد. دسته ای نور از راهرو خانه را روشن کرد. لیلا از تاریکی محض خانه تعجب کرد. صدا زد:

– امیرعلی؟

جواب نیامد و این بار بلندتر امیرعلی را خطاب کرد. امیرعلی تمام توانش را در خود جمع کرد تا صدایش نلرزد جواب داد:

– بله؟

لیلا کلید برق را زد و گفت:

– چرا خونه تاریکه؟ صدات چرا می لرزه؟

امیرعلی:

– داشتم دفتر خاطراتتون رو می خوندم.

غمی آشکار حالت چهره ی لیلا را تغییر داد. گفت:

– خب؟ چرا تو تاریکی؟

– حس و حالش نبود برق این جا رو روشن کنم. تو اتاق بودم.

لیلا به آشپزخانه آمد و کنار امیرعلی ایستاد. چشمش به خاکسترهای روی ظرفشویی افتاد.

– اینا چیه؟

– مامان؟ ببخشید ... من ... من ...

– تو چی؟

– من دفتر خاطراتت رو سوزوندم.

تغییر حالتی در چهره اش ایجاد نشد.

– خب؟

– خب دیگه. سوزوندمش. ببخشید به خدا دست خودم نبود به اون صفحه ی پر اشک که رسیدم دلم طاقت

نیاورد.

لیلا از یادآوری حال خرابش در زمان نوشتن آن صفحه اشک در چشمانش جمع شد. به زور آن ها را کنار زد و

لبخندی تلخ به امیرعلی زد.

– اشکالی نداره، اما حالا چرا اون قدر زود از بین بردیش؟

– طاقت نداشتم بخونمش. همون ندونم فکر کنم بهتر باشه.

– خود دانی. من اون رو واسه تو نوشتم. اختیارش رو داشتی.

– مامان؟

– جانم؟

– منو می بخشی؟

– بابت؟

امیرعلی سرش را پایین انداخت و گفت:

– خیلی بدی در حقت کردم.

صدایش از بغض می لرزید اما ادامه داد:

- به خدا پشیمونم. مامان خیلی سختی کشیدی. می دونی چرا دفترو آتیش زدم؟ خوندن سختی هایی که کشیدی واسم سخت بود.

قطره ای اشک روی صورتش لغزید.

- ببخشید. قول می دم نذارم از این به بعد بهت سخت بگذره.

لیلا دستی روی صورت امیرعلی کشید، اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- می دونی کار مادرا چیه؟ بچه هاشون هر کاری خواستن می کنن، اما اونا ببخشنشون. حتی اگه خودشون عذرخواهی نکنن. الانم نیازی به عذرخواهی تو نبود. می دونم جوونی، خامی، شایدم من خیلی ازت توقع دارم،

اما بخشیدمت پسر. حالا غذا چی می خوری؟

امیرعلی کمی فکر کرد و گفت:

- عدس پلو!

- تو که ازش بدت می اومد!

- دیگه از چیزی که با دست تو درست بشه بدم نمیاد.

لیلا خندید و مشغول درست کردن عدس پلویی برای امیرعلی شد و در دل خدا را شکر کرد که پسرش سر به راه شده.

رها در اتاق قدم رو می رفت. پیامی که امیرعلی امروز برایش فرستاد اعصابش را خرد کرده بود.

امیرعلی:

- رها خانومی یه چیزی بهت می گم اگه بهش عمل کنی به صلاحته. از عشق پویان دور شو. من چیزی از پویان می دونم که هیچ کی نمی دونه.

این جمله روی مغزش راه می رفت. امیرعلی چه می دانست؟ امیرعلی واقعا داشت کمکش می کرد؟

در دو راهی گیر کرده بود. اصلا چرا باید فراموشش می کرد؟ کتابش را باز کرد. فردا امتحان داشت، اما حتی

یک کلمه هم بلد نبود. سعی کرد افکارش را دور کند و بدون فکر اضافه ای به درسش فکر کند. آشفته بود. به

آشپزخانه رفت و مقداری آب برای خودش ریخت. دلش بستنی می خواست. فریزر را باز کرد و به دنبال بستنی

گشت.

داشتند اما تمشک بود. نه دوست نداشت. به همان یک لیوان آب بسنده کرد و به اتاقش برگشت. در دل آرزو کرد "ای کاش الان که موبایلش را نگاه می کند پیامی از پویان برایش آمده باشد." چشمانش را بست و خالصانه دعا کرد.

دکمه ی موبایلش را فشار داد. قلبش هری ریخت. آیکون SMS در گوشه ی سمت راست صفحه چشمک می زد. قفل موبایلش را با دستانی لرزان باز کرد. ناگهان تمام هیجان فروکش کرد. از طرف امیرعلی بود. آن را باز کرد. نوشته بود:

"وقتی دیوار اتاق پر از عکسه دلت پر از خاطره ها می شه، اما همیشه دلت واسه کسی تنگ می شه که نمی تونی عکسشو به دیوار بزنی!"

حوصله نداشت به مفهومش فکر کند. جواب داد:

- راست می گه.

امیرعلی پوزخندی زد. چقدر بین افکارشان فاصله بود. نوشت:

- یادم بنداز بعدا یه چیزی بهت بگم.

رها:

- چی؟

- هر وقت مطمئن شدم بهت می گم.

- باشه. امیرعلی؟ می شه بهم بگی چی از پویان می دونی؟

- آخه اگه بگم داغون می شی.

رها ترسید. عزمش را جزم کرد و گفت:

- نه بگو برام مهمه بدونم.

- پویان و مهسا با هم عقد کردن.

دنیا دور سر رها چرخید. کی؟

نوشت:

- مطمئنی؟

- خودم شاهد عقدشون بودم.

- می تونی بهم ثابت کنی؟

- اگه باور نمی کنی، آره.

- یه چیزی ازت بخوام انجام می دی؟

- حتما. چی؟

- تمام عکسهای پویان رو حذف کن.

- چرا؟ بین من اصلا نمی خوام از پویان متنفرت کنم ها. نه اصلا. من فقط می خوام از حقایق با خبر بشی.
رها:

- می دونم. مرسی که کمکم کردی. منتظرت می مونم تا بهم اثبات کنی. فعلا.

امیرعلی لبخندی زد. شاید می توانست رها را از ضربه ی عشق یک طرفه دور کند. امیدوار بود خدا کمکش کند.

جزوه های کنکورش را باز کرد و مشغول خواندن شد. اصلا فکرهايش انسجام نداشت. تمام فکرش حول نقشه ای می گشت تا به رها ثابت کند. البته طوری که کم ترین ضربه به او وارد شود. می دانست که رها دختری فوق احساساتیست. همین کارش را سخت تر می کرد.

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

با صدای بلند معلم سرش را از روی میز برداشت. اصلا حواسش به اطرافش نبود. دوستش شمیم با آرنج به پهلویش زد و آرام در گوشش گفت:

- معلومه حواست کجاست؟

رها:

- همین جا.

شمیم:

- آره کاملا مشخصه.

- شمیم؟ اگه یکی بهت بگه ...

معلم:

- خانوم چه خبره؟ من این درس ها رو بلدم ها. نیازی نیست دوباره واسه خودم توضیح بدم.

رها:

- ببخشید.

و سرش را پایین انداخت. به ساعتش نگاه کرد. هنوز چهل و پنج دقیقه تا زنگ تفریح مانده بود. تا آن موقع طاقت نمی آورد.

گوشه ی دفترش نوشت:

- یه سوال می پرسم خوب بهش فکر کن بعد جواب بده. باشه؟

شمیم با تکان سر قبول کرد. رها دوباره نوشت:

- تصور کن تو عاشق یکی هستی. بعد یکی دیگه که عشق تو رو خیلی خوب می شناسه. میاد بهت می گه

عشق تو رفته با یه دختر دیگه. چی کار می کنی؟

شمیم با چشمان گرد شده گفت:

- پویان رفته با کس دیگه؟!

رها پوفی کشید و گفت:

- جواب منو بده.

شمیم و رها دوستان صمیمی یکدیگر بودند و تمام رازهایشان بدون استثنا در دل یکدیگر بود. تا حدی که نام

دورترین فامیل های همدیگر را می دانستند.

شمیم نوشت:

- من اگه این واسم پیش می اومد می رفتم کله ی عشقمو می کندم تا دیگه از این غلط ها نکنه!

رها می دانست شمیم عاشق پسر عمویش است. عاشق است، اما او هیچ وقت عشق یک طرفه را نچشیده.

نوشت:

- یادت هست که عشق من به پویان یه طرفه ست. نه؟ من به چه علتی برم کله شو بکنم؟

شمیم:

- رها چرا هیچ وقت بهش نگفتی دوستش داری؟

- نمی دونم. شاید چون فکر می کنم اگه یه وقت عصبانی بشه و تو فامیل پخش کنه آبرو واسم نمی مونه. اون

موقع هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

- الان خودتو می بخشی؟! داری داغون می شی دیوونه. غرورت ارزش داغون کردن خودتو داره؟

- شمیم تو نمی دونی. من احساس می کنم این وسط اضافم. اگه بهش بگم دوست دارم احساس می کنم فقط خودمو سنگ رو یخ می کنم. تازه من تا حالا ده بار غیر مستقیم بهش فهموندم دوستش دارم، ولی ندید. هیچ وقت منو ندید. نمی دونی وقتی اون دفعه بهم گفت داداشی چه حالی پیدا کردم. شمیم من نمی خوام خواهرش باشم.

قطره اشکی از چشمانش روی نوشته هایش ریخت. شمیم هم چشمانش تر شد. دستش را دور شانه های رها انداخت و بی هیچ حرفی به نوشته های درهم معلم عربی روی تخته خیره شد.

صدای زنگ در آمد. همه ی بچه های کلاس بیرون رفتند. رها بلند شد و پنجره ی کلاس را باز کرد. خودش را روی صندلی پرت کرد. توده ای راه گلایش را بسته بود. دلش می خواست گریه کند. شمیم روی میز معلم نشست و به حال خراب دوستش خیره شد.

رها کیفش را بغلش گرفت و موبایلش را از داخل آن در آورد. دلش می خواست دائم با امیرعلی در ارتباط باشد. شماره ی امیرعلی را گرفت. ساعت تقریباً ۹:۳۰ بود. صدای خواب آلود امیرعلی از آن طرف شنیده شد. - بله؟

رها با صدای آرامی گفت:

- سلام امیرعلی. خوابی؟

امیرعلی:

- خواب بودم دیگه. به لطف تو بیدار شدم.

لحظه ای مکث کرد و بعد با تعجب گفت:

- تو مگه نباید الان مدرسه باشی؟

رها:

- خب هستم دیگه.

- پس ... پس موبایلت؟ تو موبایل می بری مدرسه؟

- مجبور شدم بیارم. دلم آروم نمی گرفت. نمی گی نقشت چیه؟

یکی از بچه ها ناگهان وارد کلاس شد. رها به سرعت تماس را قطع کرد و موبایل را در کیفش انداخت. دانش

آموز مزاحم بیرون رفت. رها می ترسید شاید باز هم کسی بیاید. برای امیرعلی نوشت:

- ببخشید. یکی از بچه ها اومد. می گی چطوری می خوای ثابت کنی؟

دکمه ی ارسال را زد و شروع به شمردن ثانیه ها کرد. دقیقا یک دقیقه و سی ثانیه گذشت تا امیرعلی جوابش را بدهد.

– حالا ... تو فقط تماشا کن.

رها با کلافگی پایش را زمین کوبید و نوشت:

– آه ... نامرد! خداحافظ. زنگمون خورد.

و موبایل را در کیفش انداخت. شمیم گفت:

– رها؟ به منم می گی چی شده؟ نقشه چیه؟ امیرعلی می خواد چی کار کنه واست؟

– یادته گفتم اگه عشقت بره با یکی دیگه چی کار می کنی؟ امیرعلی بهم گفت پویان با دختر عمومه.

شمیم هینی گفت. رها با بغض ادامه داد:

– تازه این که چیزی نیست. کاش همش همین بود. با هم عقد کردن.

شمیم بی اختیار فریاد زد:

– چی می گی؟! امیرعلی مطمئنه؟

رها سرش را تکان داد.

– اوهوم. گفت خودش شاهد عقدشون بوده. شمیم بیچاره شدم. شمیم خرد شدم. آخه چرا؟ چرا نفهمید من

عاشقشم. آخه چرا مهسا؟!

شمیم واقعا هیچ جمله ای برای همدردی پیدا نمی کرد. رها همچنان در فکر فرو رفته بود. کیفش را در بغلش

گرفته بود. احساس کرد زیر دستش می لرزد. بدون جلب توجه به صفحه ی موبایل در کیفش نگاه کرد.

امیرعلی پیام داده بود. سردش شد. به پنجره ی باز نگاه کرد و بعد از آن به شمیم. رو به او گفت:

– می شه پنجره رو ببندی؟

و با چشم و ابرو اشاره کرد کنارش بیاید. شمیم از روی میز معلم پایین پرید و میز با صدای بدی روی زمین

کشیده شد.

بدون بستن پنجره کنار رها نشست و به صفحه ی موبایلش نگاه کرد. امیرعلی نوشته بود:

– کی می تونی بیای این جا؟

– اون مهم نیست. هر وقت به بابا بگم قبول می کنه.

– خیلی خوبه. هر وقت خواستین بیاین یه خبر قبلش بده.

- می خوام چی کار کنی؟

- می خوام ببرمت به جایی که کاملاً باورت بشه.

- کجا؟ می شه بگی؟

- دفتر خونه ای که عقد کردن.

- مگه هر کی هر کیه؟ الکی عقد نامه ی همه رو که به همه نشون نمی دن.

- به من اعتماد داری یا نه؟

- معلومه که دارم. خیلی زیاد.

امیرعلی سرشار از شوق شد. نوشت:

- پس به حرفم گوش کن. اون محضر داره آشناست. با یه کم پوی حل می شه.

رها معده اش تیر می کشید. خودش دلیلش را می دانست. هر وقت استرس داشت و یا عصبی می شد این بلا

سرش می آمد. دستش را روی معده اش گذاشت و کمی خم شد. به زحمت برای امیرعلی نوشت:

- مرسی. واست جبران می کنم.

و موبایل را در ته کیفش انداخت. سر و صدای بچه ها اعصابش را به هم می ریخت. چسب روی کتابش روی

مغزش راه می رفت. به یک نقطه خیره شد و سعی کرد چسب را بکند. یعنی واقعا نقشه اش می گرفت؟

امیدوار بود خیلی زیاد.

بهتر دید که دیگر جوابش را ندهد. شاید دبیرشان الان سر کلاس بود. دوست داشت با تمام توانش این کار را

برای رها انجام دهد. خیلی برایش مهم بود که او باور کند پویان به درد عشق پاک و خالصانه اش نمی خورد.

احساس می کرد حالا کمی سبک تر شده. کمتر از یک ماه دیگر کنکور داشت. در دلش از خدا خواست که

کمکش کند. هم در کنکور، هم در طی عملیاتش، چون یک سال پشت کنکور مانده بود برایش گران تمام می

شد اگر بار دیگر هم شکست می خورد و اگر به رها ثابت نمی شد هم همین طور. انگار حالا دیگر نوبت خودش

بود، نوبت عشق خودش. احساس می کرد حالا مجالی برای بروز علاقه ی خودش پیدا شده بود، اما ... نه ...

هنوز نه.

زود بود. رها هنوز پویان را می پرستید و این امکان پذیر نیست که دو نفر در دل باشند و تو به هر دو نفر فکر

کنی.

رها وارد خانه شد. قلبش تندتر از همیشه می زد، خیلی تندتر. هیجان داشت. باید دنبال بهانه می گشت تا پدرش را راضی کند به تهران بروند.

می دانست که تازه از آن جا برگشته اند و محال است به این زودی دوباره بروند، اما از طرفی دیگر هم دوست داشت قضیه ی پویان برایش روشن شود. حرف امیرعلی را قبول داشت، ولی شنیدن کی بود مانند دیدن. باید با چشم خودش می دید. دوست داشت همه چیز دروغ باشد. دوست داشت وقتی به تهران می رود امیرعلی بگوید که همه چیز یک شوخی بود و پویان می خواست این گونه بگوید که دوستش دارد. پوزخندی به تفکراتش زد.

چه قلب دیوانه ای داشت. از بین این همه آدم عاشق کسی شده بود که پایش را از حد برادر و خواهر بودن آن ورتر نمی داشت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و با کلید در خانه را باز کرد. تصمیمش این بود به بهانه سوال کردن از امیرعلی دوباره به تهران بروند. مادرش در آشپزخانه بود. جلوی در ایستاد و به او که در حال سرخ کردن سیب زمینی بود سلام کرد. سمیه جوابش را داد و لیوانی شربت برایش ریخت. رها آن را یک نفس سر کشید و گفت:

– مامان؟ یه سوالی توی درس فیزیک دارم. می شه بریم از امیرعلی بپرسم؟

سمیه:

– تو که فیزیکت خیلی خوب بود.

– آخه این سواله خیلی پیشرفته ست. دبیرمون گفته نمره می ذاره اگه جواب بدیم. مامان؟ بریم؟

سمیه:

– نه.

رها پایش را زمین کوبید و گفت:

– آخه چرا؟

– واسه این که تازه اون جا بودیم. خبریه هر روز بریم خونشون؟

رها:

– خب این نمره برام مهمه!

سمیه کوتاه آمد و گفت:

– من نمی دونم. به بابات بگو.

خوش حال شد. راضی کردن پدرش راحت بود. به سمت اتاقش دوید، اما ناگهان انگار یک سطل آب یخ رویش ریختند. از چیزی که توی ذهنش به وجود آمد وحشت داشت. در را پشت سرش بست و روی تخت نشست.. موبایلش را از کیفش در آورد و به امیرعلی پیام داد:

– امیر تقریباً راضیشون کردم، ولی یه مشکل بزرگ هست.

یک دقیقه ی بعد جواب داد:

– چه مشکلی؟

رها:

– من به چه بهونه ای با تو پیام بیرون که بریم محضر؟

امیرعلی دستی به گردنش کشید. فکر این جایش را نکرده بود. امیرعلی:

– چه بهونه ای جور کردی واسه این جا اومدن؟

– گفتم دبیرمون یه سوال پیشرفته فیزیک داده می خوام از تو بپرسم.

امیرعلی فکری به سرش زد. همین خوب بود.

امیرعلی:

– وقتی دارین میانین یهو بگو باید کتاب بخرم واسه مدرسه. بعد اومدین این جا یه کم کسل باش. بعد قضیه رو به من بگو با هم می ریم کتاب فروشی می خریم.

رها در دل این همه زیرکی امیرعلی را تحسین کرد. حالا نفس راحتی می توانست بکشد. از او خداحافظی کرد و برای گفتن قضیه به پدرش به سمت تلفن رفت.

نفسی از سر خوش حالی کشید. پدرش موافقت کرده بود. ظاهراً خودش هم در تهران کار اداری داشت. در دلش خدا را شکر کرد. انگار استثنائاً این یک بار شانس با او یار بود. از شانس هم تشکر کرد. دلش می خواست از همه ی چیزهایی که باعث رفتن به آن جا شد تشکر کند. قرار شد فردا که چهارشنبه بود بروند و تا جمعه همان جا بمانند. این مدت بستگی به انجام شدن کار پدرش بود.

فردا هیچ درسی نداشت. کامپیوترش را روشن کرد. به اینترنت وصل شد و وارد چت رومی که جدیداً باهاش آشنا شده بود شد. اسمش را رها ۷۶ گذاشته بود. هنوز وارد نشده چند درخواست دوستی برایش آمد. اسامی شان را نگاه کرد. هر چهارتایشان پسر بودند. یکی از آن ها، احسان، نوشته بود دوست داشت با او صحبت کند. قبول کرد و نوشت:

- سلام.

- سلام جوجو. بيو می دی؟

- اول شما.

- احسان بیست و یک ساله تهران و شما؟

اولین اسمی که به ذهنش آمد نوشت:

- آنیسا.

احسان:

- خوشبختم. چند سالته آنی؟

و رها فکر کرد چقدر زود چایی نخورده پسر خاله می شود.

رها:

- هفده سالمه.

احسان:

- خب پس خوبه. (آیکون لبخند)

رها:

- چی خوبه؟ (تعجب)

احسان:

- هیچی.

رها با شیطننت نوشت:

- این عکس خودته؟

احسان:

- آره. خوشگلم؟

رها:

- بدک نیستی.

احسان:

- نه بابا؟ خودت چی؟

رها:

- اینم سواله؟ خوشگلم دیگه. (آیکون چشمک)

احسان:

- بر منکرش لعنت. گلم من باید برم. این شمارمه خوش حال می شم بازم با هم حرف بزنیم.

رها در دلش گفت "ولی من اصلا خوش حال نمی شم."

اما نوشت:

- باشه. بای.

دو درخواست دیگر برایش آمد. همه را رد کرد و از چت روم خارج شد. حسی او را به سمت درایو عکس ها می کشاند، اما حسی دیگر سعی داشت او را منصرف کند. حس مخالف برنده شد و رها بی آن که هیچ صفحه ای را باز کند به تصویر دسک تاپش خیره شد. عکس جاده ای بارانی بود که گوشه ای از آن نوشته بود "دلما که می گیرد، تاوان لحظه هایبست که دل می بندیم."

عاشق شده بود. دل بسته بود. یک طرفه، عشق بدون مقصد و حالا تاوان پس می داد. تاوان به او فهمانده بود هر کسی لایق دل بستن نیست، حتی اگر فکر می کنی با بقیه فرق دارد.

تاوان به او فهمانده بود برای دچار نشدن به درد تاوان باید اول از این که او دوستت دارد مطمئن شوی بعد دل ببندی! دل بستن حرمت داشت. عشق حرمت داشت، اما لیاقت آن ها را پویان نداشت.

کیفش را در دستش گرفت. هندزفری اش را از داخل آن در آورد و کیف را پشت ماشین گذاشت. روی صندلی نشست و هندزفری را وصل کرد.

امروز چهارشنبه بود و موقع رفتن به تهران، برای اجرای نقشه امیرعلی. یک ساعت راه برایش خسته کننده بود. دوست داشت زودتر برسد تا شاید از اضطرابش کاسته شود. دستانش یخ زده بود و لرزش خفیفی داشت.

قلبش تندتر از همیشه می زد. فردا قرار بود با حقیقتی تلخ رو به رو شود. مزه ی آن در نظرش خیلی تلخ بود. آن قدر در فکر بود نفهمید کی راه افتادند. به انتهای اتوبانی که در آن می رفتند خیره شده بود. پر بود از ماشین

های مختلف، مدل بالا و پایین. در بین این همه ماشین که بیشترشان نقره ای، مشکی و سفید بودند یک مزدا سه قرمز چشمش را زد. با سرعت از کنارشان سبقت گرفته بود. چشمش را به آن دوخت و تا لحظه ای که از میدان دیدش خارج نشد چشمش را از آن نگرفت.

مثل دل خودش بود، پر از آدم های یک رنگ. این وسط یک نفر پیدا شده بود که بین آن همه یک رنگی به راحتی به چشم بیاید و حالا با سرعت داشت از دلش دور می شد. آهی کشید. رامین که رانندگی می کرد از آینه نگاهی به او انداخت. خوب حال خواهرش را می فهمید، اما دلش خیلی برایش می سوخت. سنی نداشت که بخواهد به این زودی شکست عشقی بخورد. دوست نداشت خواهر عزیزش را این طور ببیند. حرصش را روی فرمان خالی کرد. نفهمید چه شد که دستش به بوق خورد و صدای بلند بوق او را از حال و هوا بیرون آورد. ماشین جلویی که فکر کرده بود از عمد بوق زده در جوابش بوق بلند بالایی زد. پدرش گفت:

– چی شد؟! چرا الکی بوق می زنی؟

رامین:

– دستم خورد بهش. حواسم نبود.

و به نشانه ی عذرخواهی برای ماشین جلویی دو بار پشت سر هم چراغ زد و سبقت گرفت. رها در این دنیا نبود. به امشب فکر می کرد. به یک ساعت دیگر. چطور با امیرعلی رو به رو می شد؟ از او خجالت می کشید. یک لحظه به خودش خندید. او و خجالت؟! احساس می کرد کمی با هم غریبه اند. اما انگار کم کم یاد گرفته بود در بعضی موارد خجالت کشیدن اشکالی ندارد.

– سلام. ببخشید دوباره مزاحم شدیم.

– خواهش می کنم عزیزم. مراحمی. خوش اومدی.

لیلا رها را به داخل راهنمایی کرد. امیرعلی کمی آن طرف تر ایستاده بود. با دیدن رها لبخند زد و دستش را به سمت او دراز کرد. رها هم در جواب لبخندی زد. سرش را پایین انداخت و با او دست داد. امیرعلی کمی دستش را فشار داد و از او دعوت کرد وارد خانه شود. رها روی اولین مبلی که نزدیکش بود نشست و منتظر آمدن بقیه شد. عادت داشت زودتر از همه وارد خانه ی کسی شود. دوست نداشت منتظر بماند تا خانواده اش با او همراه شوند. خیلی زود بقیه هم وارد شدند. جملات تکراری احوالپرسی بین همه رد و بدل می شد.

رها کیفش را کناری گذاشت و یک شکلات از روی میز برداشت.

این بار رگبار احوالپرسی ها به سمت او روانه شد. با بدنی یخ زده از استرس جوابشان را داد. دهانش خشک شده بود. از جا بلند شد و به اتاق امیرعلی رفت تا لباسش را عوض کند. وارد اتاق که شد در را بست و لباسش را از داخل کیفش در آورد. فلشش روی میز امیرعلی بود. بهتر دید تا دست نزنند و امیرعلی خودش آن را به او برگرداند.

شالش را روی سرش مرتب کرد و خواست بیرون برود که کسی در زد. در را باز کرد. امیرعلی بود. با تحسین نگاهی به رها انداخت و گفت:

- ببخشید فکر کردم اون یکی اتاقی.

چه جمله ی مزخرفی گفت! هول شده بود. ادامه داد:

- بیا فلش رو بهت بدم.

رها لبخندی زد و منتظر ماند. امیرعلی فلش را به سمتش گرفت. دستش با دست او برخورد کرد. خیلی یخ بود. دستش را در دست گرفت و گفت:

- چرا انقدر یخی؟

- چیزی نیست.

- استرس داری؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- یه کم آره.

- نداشته باش. من پشتتم.

- مرسی امیر. خیلی کمکم کردی.

امیرعلی:

- قابل رها خانومی خودم رو نداشت.

گونه های رها از شنیدن لفظ "خودم" پس از اسمش رنگ گرفت. تشکر کرد و پیش بقیه رفت.

شامش را خورده، نخورده رها کرد و پای تلویزیون نشست. برنامه ی مورد علاقه اش شروع شده بود.

چقدر او عاشق مجری آن برنامه بود. با لذت به تیپ پسر نگاه کرد. صدای تلویزیون را کمی بالا برد و چهار زانو روی مبل نشست.

اگر مادرش الان آن نزدیکی ها بود قطعا یک داعوی مفصل با او می کرد. بعد از خوردن میوه و چای لیلا رختخواب ها را آماده کرد و هر کس در جای خود آماده ی خواب شد.

با صدای همیشگی گنجشک ها از خواب بیدار شد. آن جا تنها جایی بود که صدایشان به وضوح به گوش می رسید. ساعت هشت صبح بود و همه در خواب بودند. جای تعجب داشت که زودتر از همه بیدار شده و دیگر نیازی نبود هر چند دقیقه یک بار کسی او را صدا بزند تا بیدار شود.

شاید ریشه از استرسش داشت. امروز باید قضیه کتاب خریدن را پیش می کشید. پدرش هم می خواست به بیرون برود، شاید برای کارهای اداری. باید زمانی می گفت که خدای نکرده مجبور نشود با او برود. آن وقت همه ی نقشه هایش به هم می ریخت.

رامین که کمی آن طرف تر خوابیده بود کش و قوسی به بدنش داد و چشم های باز و پر تعجبش را به رها دوخت. با بهت گفت:

- تو بیداری؟! -

- آره دیگه. نباید می بودم؟! -

رامین:

- قاعدتا نه. تا اون جایی که من می دونم تو عادت داری به زور بیدار بشی.

- پس الان دوباره بگیرم بخوابم؟

- نه خیر چه خبره؟ جاتو جمع کن مال منم همین طور.

- چرا اون وقت؟ خودت بلد نیستی؟

- بلدم، اما این به مناسبت زود بیدار شدن توئه.

- به همین خیال باش. مال خودمو جمع کنم هنر کردم.

صدای امیرعلی گفت و گویشان را ناتمام گذاشت.

- سلام. صبح بخیر.

رها و رامین جوابش را دادند. امیرعلی به رها نگاه کرد. آن چه انتظارش را می کشید در چشمان او دید. موجی از اضطراب!

رها سنگینی نگاهی را حس کرد. سرش را بلند کرد و چشمش در چشمان سیاه امیرعلی افتاد. امیرعلی پلک هایش را روی هم زد و همزمان کمی سرش را تکان داد. رها اطمینان خاطر بیشتری پیدا کرد. سعی کرد به خود مسلط باشد.

یک آن به ذهنش زد کاش این برنامه ی طاقت فرسا لغو شود، اما باز فکر کرد تا خودش نبیند راضی نمی شود. همه کم کم بیدار می شدند. رها ظرف پنیر را روی سفره گذاشت و مربا را به دست امیرعلی داد. لیلا سینی چای و شیر را آورد و رها کنار رامین نشست.

صدای به هم زدن شکر در چای و برخورد قاشق با استکان موسیقی جالبی را درست کرده بود. کمی که از صرف صبحانه گذشته بود امیرعلی با چشم به رها اشاره کرد که نقشه اش را اجرا کند. رها گلایش را صاف کرد و با حالتی وحشت زده گفت:

- وای مامان؟

سمیه دست از خوردن کشید و گفت:

- چی شد؟

- من باید کتاب بخرم.

سمیه:

- کتاب چی؟

- دبیر شیمی مون گفته باید بخیریم.

سمیه:

- باشه. برگشتیم می ریم بازار می خریم.

- آخه من واسه شنبه می خوامش.

سمیه:

- تا الان چرا یادت نبود؟ من کتاب از کجا واسه تو بیارم؟

امیرعلی شروع به بازی کردن نقشش کرد.

- منم می خوام برم کتاب فروشی، کتاب تست می خوام. اگه می خوای با من بیا.

سمیه سریع گفت:

- نه مرسی با رامین می ره.

رامین:

– مامان من باید با بابا برم.

امیرعلی:

– خب چه فرقی داره با من میاد دیگه.

سمیه نگاهی به پدر رها کرد و او با تکان سر موافقتش را اعلام کرد.

نگاهی به ساعت انداخت. سفره ی صبحانه را چند دقیقه ای می شد که جمع کرده بودند و او بی صبرانه منتظر امیرعلی بود. امیرعلی که شلوار جینش را پوشیده بود پیراهن چهارخانه آبی و سفیدش را پوشید و کیف پولش را در دست گرفت. به رها نگاه کرد و گفت:

– رها خانوم قصد نداری بلند شی؟

رها لب هایش را روی هم فشار داد و با سر تایید کرد. از جایش بلند شد. فقط کافی بود مانتویش را بپوشد. شالش را روی سرش انداخت و خداحافظی کرد. کفشش را می پوشید که پدرش گفت:

– پول نمی خوای؟

– نه ممنون دارم. بریم امیرعلی؟

– بفرمایید.

و از خانه خارج شدند. رها در جلوی ماشین امیرعلی را باز کرد و روی صندلی نشست. به محض روشن کردن ماشین صدای آهنگ رپ فضا را در بر گرفت. رها کمی صدایش را کم کرد و به قصد یافتن آهنگ بهتری آن ها را عقب و جلو کرد.

رو به امیرعلی گفت:

– از استرس دارم می میرم.

– تو که حقیقت رو می دونی. اگه الان داریم می ریم اون جا فقط واسه اینه که با چشم خودت ببینی. شاید به من اعتماد نداری. تو یه اشتباهی کردی و عاشق شدی. گناه نیست، اما معشوق تو مال تو نبود. حالا هم کاریه که شده. ببینم یه سوال؟

رها اشکش را پاک کرد و گفت:

– هوم؟

امیرعلی:

- تا حالا به پویان اعتراف کردی؟

- نه. هیچ وقت جرئتشو نداشتم.

- عالیه، چون اگه پس زده می شدی که قطعا می شدی، وضعت از الان بدتر بود. اون موقع دیگه هیچ وقت خودتو نمی بخشیدی. نمی تونستی که ببخشی. اون موقع عذابت صد برابر الان می شد. فقط نیمه ی خالی لیوان رو نبین. تو با نگفتن همون یه جمله کلی خودتو راحت کردی.

دستمال کاغذی را به سمتش گرفت و ادامه داد:

- اشکاتو پاک کن که دیدنشون واسم سخته. این اشکا قیمتشون زیاده. آسون از دستشون نده.

رها دستمال را گرفت و صورت خیس از اشکش را پاک کرد. چقدر حرف های او آرامش می کرد. آن قدر در فکرش محو حرف های امیرعلی بود که نفهمید کی رسیدند. امیرعلی در سمت رها را باز کرد و منتظر ایستاد تا پیاده شود. رها نگاهی به تابلوی طوسی رنگی که با خط سفید عبارت "دفترخانه رسمی ازدواج و طلاق" را نوشته بود انداخت. تا چند لحظه ی دیگر همه چیز در مقابل چشمانش می بود.

عزمش را جزم کرد و با قدم های استوار وارد شد.

امیرعلی ماشین را قفل کرد و پشت سر او وارد شد. پس از چند پله به مکان مورد نظر رسیدند. امیرعلی چند ضربه به در زد و بلافاصله وارد شد.

رها به دقت اطراف را نگاه می کرد. دفتری که حالا واردش شده بود خیلی با آن چه که در تصورش بود فرق می کرد. یک دفترخانه با دکور کرم و قهوه ای. هیچ کس پشت میز منشی نبود. یک دست مبل سفید پشت میز چوبی که حالت دایره داشت قرار گرفته بود. سه اتاق آن جا قرار داشت.

به اولین اتاقی که درش باز بود نگاهی انداخت. قسمتی از تورهایی که برای تزئین اتاق عقد زده بودند مشخص بود. تور سفید با گل های رز قرمز تزئین شده بود. آهی کشید. پویان و مهسا هم به این اتاق وارد شده بودند. به دید زدنش ادامه داد.

سفره ی عقد هم مشخص بود، باز هم با تزئین گل رز. رها عاشق رز قرمز و سفید بود. قرآن تزئین شده ی زیبایی بالاتر از هر چیزی روی سفره قرار داشت.

اشک در چشمانش جمع شد. پویان قبل از عقد حتما آن قرآن را خوانده بود و برای خوشبختی خودش و مهسا دعا کرده بود.

صدای پاشنه ی کفشی در فضا پیچید. به سختی رویش را از آن اتاق برداشت و به سمت صدا برگشت. منشی بود.

امیرعلی که انگار او را به خوبی می شناخت با او گرم احوالپرسی کرد. رها هم به اجبار سلام کرد. منشی که امیرعلی او را خانم کیا صدا می زد از آن ها دعوت کرد روی مبل بنشینند. سپس امیرعلی از او پرسید:

– حاج آقا تشریف دارن؟

خانم کیا:

– بله. توی اتاقشون هستن. باهاشون کاری داری؟

امیرعلی:

– بله. راستش اگه ممکنه بهشون بگید عقدنامه ی پویان و مهسا رو می خوام.

خانم کیا با مهربانی گفت:

– چشم الان بهشون می گم. چایی می خورید یا قهوه؟

امیرعلی:

– نه ممنون چیزی نمی خوریم. عجله داریم باید زودتر بریم.

خانم کیا:

– بله الان بهشون خبر می دم.

امیرعلی در اتاق حاج آقا رو باز کرد. اولین چیزی که به چشم خورد مرتبی اتاق بود. حاج آقا هم مثل خانم کیا با مهربونی بهمون سلام کرد و ازمون خواست روی مبل بشینیم. احوالپرسی امیرعلی با حاج آقا از لحظه ورود تا چند ثانیه پیش ادامه داشت، اما با نگاه حاج آقا به من فهمیدم که انگار نوبت منه. سعی کردم مثل امیرعلی گرم باهاش برخورد کنم، اما بی حوصله تر از اونی بودم که رو رفتارم تسلط داشته باشم. با زنگ خوردن تلفن حاج آقا که حالا فهمیده بودم اسمش آقای فراهانیه برای چند ثانیه تقریبا سکوت بینمون برقرار شد.

امیرعلی نگاهی به چشمم انداخت. انگار فهمید همچین حال خوشی ندارم، چون نفسشو تازه کرد تا برای حاج آقا تعریف کنه. توی چند جمله کوتاه ازش خواست تا عقدنامه ی پویان و مهسا رو برامون بیاره. آخ که با اومدن اسم پویان و مهسا کنار همدیگه تصویر اتاق عقد، اتاقی که چند قدمیم بود جلو چشمم واضح می شد.

حاج آقا با تلفن به خانم کیا گفت که از توی بایگانی زونکن ماه قبل رو بیاره. ماه قبل؟! یعنی اون موقع که من پویان رو دیدم چیزی از عقدش نگذشته بود؟ خدایا اون وقت من افتادم تو بغلش؟! خدا چرا گذاشتی این اتفاق

بیفته؟ نمی تونم بگم از پیش اومدن همچین چیزی ناراحت شدم، نه اصلا. اتفاقا برعکس. همون چند ثانیه منو از دنیام جدا کرد، اما هر چی باشه منم زنم. نمی خوام به هم جنس خودم خیانت کنم. هر چند مهسا خیلی خودشو دست بالا می گیره، اما هر چی بود تو دلم نمی تونستم ازش متنفر باشم. رقیب بود اما مهم تر از اون دختر عمومه. هم خونمه. عشق خودخواهی نیست! عشق خواستن خوشبختی معشوقه.

اون قدری از مهسا نمی دونم که می تونه پویان رو عشق منو خوشبخت کنه یا نه، اما همین که پویان عاشقشه می دونم که خوشبخته. دوست داشتن و دوست داشته شدن یعنی اوج خوشبختی.

ضربه ای به در خورد و خانم کیا با یه دفتر مشکی وارد شد. دفترو به آقای فراهانی داد و از در خارج شد. محتویات توی معده م به شدت به هم می خورد. با سوالی که آقای فراهانی ناگهانی پرسید برای چند لحظه جلو چشمم سیاه شد.

– حالا این عقدنامه رو واسه چی می خوانی؟

کلمه ها تو دهنم ماسیده بود. اصلا خودمو برای این سوال آماده نکرده بودم. کمی من من کردم و دهنم رو باز کردم تا جوابی بدم که امیرعلی بهم اشاره کرد خودش جواب می ده. خوشبختانه چون حاج آقا سرش توی دفتر سیاه بود اشاره ی امیرعلی رو ندید.

خدا رو شکر این مسولیت سنگین رو از دوشم برداشت، اما خدا کنه حقیقت رو نگه. نمی خواستم آقای فراهانی به حال خرابم پی ببره. نمی خواستم از عشق من به پویان با خبر بشه. امیرعلی گلوشو صاف کرد و گفت:

– راستش رها داره یه تحقیق رو انجام می ده. برای این کارش مجبوره که نگاهی به عقدنامه بندازه. البته اون نسخه ای که توی محضر هست. این شد که مزاحم شما شدیم.

حاج آقا:

– خب چرا پویان و مهسا؟

ای بابا آقای فراهانی گیر دادیا.

امیرعلی:

– خب اونا آشنا بودن دیگه. شاید بقیه خوششون نیاد ما عقدنامه شونو نگاه کنیم.

ایول با این جوابات امیرعلی. از کجا میاری اینا رو؟! ماشاا... پر آستینش جواب حاضر و آماده ست. آقای فراهانی هومی گفت و دفتر رو به سمتون گرفت. هیجانم لحظه به لحظه بالا می رفت.

به صندلی چسبیده بودم و نمی توانستم تکیه بخورم. امیرعلی به جای من بلند شد و دفترو از دست حاج آقا گرفت. نگاهی به آقای فراهانی که بهمون زل زده بود کردم. انگار فهمید باید تنها باشیم. صندلیشو عقب کشید و به سمت در اتاق رفت. خدا رو شکر که رفت، چون ممکن بود اشکام همه چیزو لو بدن. به محض بیرون رفتن آقای فراهانی دفترو از دست امیرعلی کشیدم و به سرعت ورق زدم. بدون هدف ورق می زدم. حتی نمی توانستم کدوم صفحه رو باید نگاه کنم تا صحت حرف امیرعلی ثابت شه. امیرعلی که اینو دید دفترو ازم گرفت. چند صفحه رو ورق زد و بعد روی یه صفحه مکث کرد. حتما خودش بود. با تردید نگاهی بهم انداخت و گفت:

– ایناهاش.

دست لرزونم رو سمتش بردم و دفترو ازش گرفتم. خط به خط، جمله به جمله، کلمه به کلمه شو خوندم. حرف امیرعلی بهم ثابت شد. تاریخ عقدشون رو به روم بود. اسمشون، امضاهاشون، حتی امضای شاهدشون که یکیش امیرعلی بود هم توی دفتر قرار داشت.

چشمم سنگین شده بود. یه چیزی توشون وول می خورد. فکر کنم اشک بود، چون بلافاصله از چشمم پایین ریخت و صورتمو خیس کرد. دفترو بستم. دیگه نمی توانستم ببینمش.

قطره های اشک از رو صورتم سر می خورد و روی دستم می ریخت. نمی توانستم برای چی دارم گریه می کنم. پویان؟ خودم؟ یا عشق بدون مقصدم؟ فقط نیاز به گریه داشتم. باید سبک می شدم. چه شبایی که من با فکر پویان که نهایتش گریه بود به خواب می رفتم. چقدر شب خوابشو می دیدم. چقدر خودمو کنار اون تصور می کردم. همش کشک بود. همش خیال بود.

اشکام قصد نداشتن تموم بشن. تا حد امکان سرمو زیر انداخته بودم و فریادمو پشت دندونام زندونی کرده بودم که بیرون نیاد.

چشمم کاملاً تار شده بود. حضور دستی زیر چوونم رو حس کردم. سرمو بالا گرفتم. امیرعلی بود. انگار اونم چشمش خیس بود. شاید من از پشت پرده ی اشک این طور حدس می زدم. دستمو توی دستش گرفتم و به چشمم خیره شد. با ریختن یه قطره اشک روی صورتش به یقین رسیدم که اونم چشمش خیس، اما اون دیگه چرا گریه می کرد؟ یعنی وضعم انقدر اسف بار بود؟

دست راستمو ول کرد و اشک روی گونه رو با انگشتش پاک کرد، اما خیلی زود یه قطره ی دیگه جاشو پر کرد. نیاز داشتم به یه آغوش امن.

امیرعلی دستشو دورم حلقه کرد. چقدر به خاطر این کارش ممنونش بودم، اما نمی شد ادامه بدیم. ممکن بود آقای فراهانی بیاد. نیاز داشتم برم بیرون تا یه هوایی به کله م بخوره، اما اشکام، از دستمال روی میز چند تا برداشتم و صورتمو باهاش خشک کردم. چشمام تابلو بود که گریه کردم. از جام بلند شدم. امیرعلی هم بلافاصله بلند شد. همون موقع حاج آقا هم وارد اتاق شد. سرمو پایین انداختم تا چشمامو نبینه. یه قطره اشک منتظر تلنگر بود تا دوباره پایین بریزه. از آقای فراهانی گرم تشکر کردم و سریع از اتاق زدم بیرون. وای خانم کیام یادم رفت. به سمت میزش برگشتم و از اونم تشکر کردم. خداحافظی گفتم و از دفتر بیرون اومدم. پله های راهرو برام خیلی طولانی به نظر می اومد. بالاخره به هوای آزاد رسیدم.

به سختی خودمو به ماشین امیرعلی رساندم و بهش تکیه دادم. دلم می خواست داد بزخم "چرا؟" اشکام دوباره سرازیر شدن. نمی دونم چند دقیقه بعد بود که با صدای دزدگیر ماشین امیرعلی سرمو بالا آوردم. امیرعلی گفت:

- تو رو خدا انقدر گریه نکن. سوارشو بریم.

- کجا؟

- می برمت یه جایی که خالی بشی.

توی ماشین نشستیم. چشمام می سوخت. سرمو به پشتی تکیه دادم و چشمامو رو هم گذاشتم. خوابم می اومد. همیشه این جوری بودم. اشک که می ریختم خوابم می گرفت. خمیازه ای کشیدم و به دنیای خوابم وارد شدم. انگار ماشین ایستاد. چشمامو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. تا حالا این جا نیومده بودم. برام ناآشنا بود. با وحشت نگاهی به راننده کردم. امیرعلی بود. خیالم نسبتا راحت شد.

- این جا کجاست؟ چرا آوردیم این جا؟

- آوردمت خالی بشی. حالتو می فهمم. دلت می خواد داد بزنی نه؟ این جا بهترین جاست. پیاده شو.

راست می گفت. چقدر خوب درکم می کرد. من و احساسمو، نیازمو خوب درک می کرد. با سستی از ماشین پیاده شدم. صدای سنگ ریزه ها زیر کفشم خیلی لذت بخش بود. بهم آرامش می داد. انقدر جلو رفتم تا به بالای دره رسیدم. روی زمین زانو زدم و دستامو دو طرفم باز کردم.

نسیم اردیبهشت خنک بود. کمی از هوا رو به داخل ریه م فرستادم و نگهش داشتم. نفسم که بند اومد با تموم توانم داد زدم. صدای نسیم بین فریاد من گم شد. صدام توی دره می پیچید. آفتاب سر ظهر خیلی داغ بود، اما

من بی اهمیت و با لذت بار دیگه داد زدم. خدا رو صدا کردم. ازش خواستم کمکم کنه. صدای بسته شدن در ماشینو شنیدم، اما اهمیتی ندادم.

انقدر داد زدم که نفهمیدم کی گریه م شروع شد. وقتی به خودم اومدم که زار می زدم. حلقه شدن دستی رو دورم حس کردم. امیرعلی بغلم کرده بود. شرم وادارم کرد از بغلش بیرون بیام، اما حس نیاز به یه آغوش گرم قوی تر از شرمم بود.

منم محکم بغلش کردم. دستش بیشتر دورم پیچیده شد. حالا راحت بودم. با خیال راحت و با صدای بلند بیشتری گریه کردم. امیرعلی با صدای دو رگه و خش دارش که مطمئنم به خاطر بغض این جوری شده بود. گفت:

– رها تو رو خدا گریه نکن. پویان ارزش اشکای تو رو نداره. چرا چشمای خوشگلتو بارونی می کنی؟
جواب ندادم، اما صدای زیر لبی و ضعیف امیرعلی رو خوب شنیدم. زیر لب گفت:
– دِ آخه لعنتی با اشکات داری داغونم می کنی.

حوصله ی فکر کردن به معنی حرفشو نداشتم، اما جمله اش توی ذهنم تکرار می شد.
انگاری دیگه اشکم خشک شده بود. صدای گریه ازم بلند نمی شد. امیرعلی همون طور که دستش دور شونه هام بود از رو زمین بلندم کرد. مسیرمون سمت ماشین بود. منو روی صندلی جا داد و خودش پشت فرمون نشست.

امروز خیلی سهل انگاری کرده بودم. جلوی امیرعلی برای اولین بار اشک ریختم. حالم کمی بهتر شده بود. باید با این موضوع کنار می اومدم. با خجالت نگاهی به نیم رخش که به جاده خیره شده بود انداختم. سریع به سمتم برگشت و به چشمام نگاه کرد.
با من و من گفتم:

– ببخشید. امروز خیلی اذیتت کردم. نمی خواستم انقدر لوس بازی در بیارم اما ... اما واقعا دست خودم نبود.

لبخند با نمکی بهم زد و گفت:

– دیگه نبینم از این حرفا بزنی.

خندیدم و با لحن بچه گانه ای گفتم:

– چشم.

اما بعدش جدی ادامه دادم:

- اگه الان بریم خونه مامانم بپرسه کتابا کو، چی بگم؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

- خب نشونش بده.

با لحن طلبکارانه ای گفتم:

- کتابم کجا بود آخه؟

خیلی جدی و ریلکس در حالی که دنده رو عوض می کرد گفت:

- تو نایلونه رو صندلی عقب!

با ناباوری نگاهی به عقب انداختم. یه نایلون که توش دو تا کتاب بود روی صندلی قرار داشت. با بهت توی

دستم گرفتمشون و به جلدشون نگاه کردم. یکیش کتاب تست بود برای خود امیرعلی و اون یکیشم برای من،

شیمی سال دوم.

ازش پرسیدم:

- تو کی تونستی اینا رو بخری؟!

- اون موقع که از محضر اومدیم بیرون و تو خوابیدی، انقدر خوابت سنگین بود که متوجه نشدی. وایستادیم.

چند باری صدات کردم، اما جواب ندادی. منم گفتم این که فقط نقشه بود. پس مهم نیست از چه انتشاراتی

بخرم، اما اون کتاب تست رو واقعا نیاز داشتم.

قیمت کتاب رو پشت جلدش نگاه کردم. از توی کیفم همون مقدار پول شمردم و گذاشتم روی داشبرد.

با اخم نگاهی به پول کرد و گفت:

- اگه فکر کردی من پولو ازت می گیرم خیال کردی.

- امیرعلی خواهش می کنم بیشتر از این شرمندم نکن. برش دار دیگه.

- محاله.

"باشه" ای گفتم و پولو دوباره توی کیفم گذاشتم. چه معنی می ده اصلا. همش هی تعارف تیکه پاره کنیم.

بحثو عوض کردم.

- امیر؟

- هوم؟

- به نظرت می شه اینا همش خواب باشه؟

حالت چهره ش عوض شد. با غم گفت:

- رها تو هنوز نمی خوای باور کنی؟ به خدا اینا همش راسته.

قسمی که خورد چشمامو خیس کرد. نه، انگار واقعا راست بود. رومو ازش برگردوندم و به بیرون خیره شدم.

آره همه چی راست بود. مدارکی که توی محضر بود اینو بهم ثابت می کرد. با حرص قطره اشکی که روی مژه هام منتظر چکیدن بود پاک کردم. نباید گریه کنم.

امیرعلی گفت:

- چیزی می خوری؟

- نه ممنون میل ندارم.

امیرعلی:

- ولی من دارم و می خوام بخورم. با پیتزا موافقی؟

"چرا نباشم؟ از پیتزا خوشمزه تر مگه چیزیم هست؟"

با شوق گفتم:

- به شدت موافقم.

ماشینو جلوی فست فودی نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و همراه امیرعلی وارد شدیم. میز دو نفره ای گوشه

سالن جلوی آکواریوم خالی بود. امیرعلی اون جا رو نشونم داد و گفت:

- بشین اون جا تا برم سفارش بدم و پیام.

به سمت میز رفتم و صندلی رو عقب کشیدم. اونی رو انتخاب کردم که رو به روی آکواریوم بود. با لذت به ماهیا خیره شدم.

امیرعلی رو به روم نشت و گفت:

- خیلی ماهیا رو دوست داری؟

- اوهوم.

امیرعلی:

- چرا؟

- حس زندگی بهم می ده.

- واو چه شاعرانه!

پشت چشمی برآش نازک کردم و گفتم:

- پس چی فکر کردی؟! تازه رمانم نوشتم.

با بهت گفت:

- واقعا؟

- آره البته توی دفتر نوشتم. فقط واسه دل خودم.

- هیچ وقت به فکر چاپ کردنشون افتادی؟

- نه اصلا.

- چرا؟

- چی می گی امیرعلی؟ اونا اصلا ارزش چاپ کردن ندارن که. من فقط برای رفع بی حوصلگیم نوشتم.

- اما من مجبورت می کنم یه روزی چاپشون کنی.

- به همین خیال باش.

سفارششمون رو آوردن و باعث شد گفتگومون نیمه تموم بمونه. پیتزامون رو که خوردیم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم. ساعت نزدیک یک بود. خیلی دیر کرده بودیم. با دلهره به امیرعلی گفتم:

- خیلی دیر کردیم. مطمئنم مامان سوال پیچم می کنه.

- غمت نباشه. خودم درستش می کنم.

آرامش تو صدآش باعث شد واقعا غمم نباشه. ماشینو جلوی مجتمع پارک کرد. منتظر وایستادم با هم بریم تو.

دزدگیرو زد و از پله ها بالا اومد. درو با کلید باز کرد و وایستاد تا اول من برم تو. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. جلو در واحدشون رسیدیم. زنگ زدم و خم شدم تا بند کفشمو باز کنم.

رامین درو باز کرد. بهش سلام کردم و یه راست رفتم سمت پذیرایی. همه مشغول تماشا کردن تلویزیون بودن.

نمی دونم این تلویزیون چرا انقدر براشون جذابیت داره؟ حالا هیچ برنامه ی خاص و جالبی هم نداشت.

سلام بلندی کردم و روی اولین مبل خودمو ولو کردم. مامان گفت:

- کتاب خریدی؟

نایلونو به سمتش گرفتم و گفتم:

- آره. ایناها.

نگاهی به کتابا کرد و گذاشتشون روی میز. با تردید نگاهی بهم کرد و گفت:

- چشات چرا قرمزه؟

روح از تنم پرید. مگه قرمز بود؟! گفتم:

- چشمم خیلی می سوخت. همش دستم بهش بود. واسه این قرمز شده.

و بعد به سرعت به سمت اتاق رفتم تا مثلاً لباس عوض کنم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. پوستم سفید بود و همین باعث می شد بعد از گریه کردن حسابی خودمو لو بدم، چون بینیم و زیر چشمم قرمز می شد. توی دستشویی آبی به صورتم زدم تا قرمزی صورتمو از بین ببرم.

در عقبو باز کردم و روی صندلی نشستم. بابا به محض این که درو بستم یه بوق براشون زد و دستشو به معنی خداحافظی برای امیرعلی بالا برد. منم دستمو تکون دادم و کمی سر جام جا به جا شدم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. همون طور که آهنگ که فضای ماشینو پر کرده بود زمزمه می کردم به اتفاقات امروز فکر کردم. داشتیم بر می گشتیم خونه ی خودمون. دوباره اتاقم پناهگاه عشق بی مقصدم. دوباره بالش، همدم چشمای اشکیم. برگشتن به خونه ی خودمون یعنی شروع دوباره ی تنهایی. یعنی شروع اشک های لعنتیم توی رختخواب. اشک برای کسی که عاشقش بودم، اما اون ... اون منت کس دیگه ای رو کشید. ناخودآگاه جمله ای که شمیم برام فرستاده بود توی ذهنم اومد.

"گریه ام می گیرد وقتی که می بینم آن کس که من برایش می مردم، منت دیگری را می کشد!"

قلب من طاقت نداشت، طاقت این همه درد، این همه اشک. دیگه همه چیز گذشته. آب ریخته به جوی باز نمی گردد.

پویان دیگه مال من نیست. اینو باید تک تک سلول های بدنم بدونه. پویان مال کس دیگه ست. خونه ی پویان قلب یکی دیگه ست. توی قلب پویان من نیست. هیچ وقت نبودم و نخواهم بود.

بهتره دیگه بهش فکر نکنم. این طوری فقط خودم نابود می شم. توی ذهنم به پویان دهن کجی کردم و گفتم: - آدم که قحط نیست. لطفاً از فکرم برو.

چشمانش را بست. با یادآوری صبح لبخندی روی لبش نشست. شاید تلخ و شاید شیرین. آغوش گرفتن او شیرین ترین جزء لبخندش بود، اما گریه هایش دلش را می شکست. دوست داشت رها را همیشه پر شر و شور ببیند. البته به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. از این که پویان انقدر در دل رها جایگاه ویژه ای داشت

حسادت به دلش چنگ می زد. به شدت دلش می خواست رها دوستش داشته باشد. خلأیی در وجودش حس می کرد که می دانست فقط رها می تواند آن را پر کند. غلتی در جایش زد. بوی عطرش هنوز در مشامش بود. کی باید با او درباره ی عشقش صحبت می کرد؟ کی باید اعتراف می کرد؟ موبایلش را در دست گرفت. آره یا نه؟ با مغزش درگیر بود. می خواست به رها پیام بدهد، اما ... خب دقیقا نمی دانست چه باید بگوید. تصمیمش را گرفت.

قفل گوشی را باز کرد و وارد قسمت نوشتن پیام شد. نوشت:

– سلام رها خانوم. خوابیدی؟

نه این خوب نبود. متن را پاک کرد و از نو نوشت:

– سلام. ببخشید مزاحم شدم این وقت شب. خوبی؟

خب خیلی مسخره بود. مثلا که چه؟ حتما پیش خودش می گوید به تو چه؟

– سلام حالت خوبه؟ فقط خواستم حالتو بپرسم.

– سلام امیدوارم که خوب باشی. دیگه گریه نکردی که؟

مسخره بود، مسخره! تمام جملاتی که می نوشت خنده دار بود. لحظه ای فکر کرد همین الان به او اعتراف کند که دوستش دارد، اما الان وقت خوبی نبود. او تازه از عشق پویان ضربه دیده بود. مسلما حتی نمی توانست به امیرعلی فکر کند چه رسد به آن که باور کند که عاشقش است. در دو راهی مسخره ای بود. دو راهی ای که کلید حلش تنها لمس کردن یک دکمه بود تا حرفش را به رها برساند. بدون آن که مجبور باشد در چشمانش نگاه کند و حرفش را رک بگوید. به مخترع موبایل رحمتی فرستاد و سپس دوباره مشغول نوشتن شد.

– سلام خانومی. بهتری؟ خواستم حالت رو بپرسم.

دستش را روی دکمه ی ارسال لمس کرد. دو ثانیه گذشت. پیام ارسال شد و تیک تحویل هم زده شد. حالا امیرعلی بود و ثانیه شماری برای پاسخ رها. موبایل را کنار بالشش گذاشت و چشمانش را بست تا ویبره ی موبایل را واضح بشنود.

صدای زنگ پیامش از افکار درش آورد. با بی میلی آن را برداشت. نام امیرعلی روی صفحه اش چشمک می زد. حوصله نداشت اما مجبور بود. پیامش را باز کرد.

– سلام خانومی. بهتری؟ خواستم حالت رو بپرسم.

نمی خواست جوابش را بدهد. از یک طرف به شدت غمگین بود و از طرف دیگر به همان اندازه شرمگین. نباید جلوی امیرعلی انقدر به پویان اهمیت می داد. نباید جلوی یک پسر گریه می کرد. نباید اجازه می داد موقع اشک ریختن امیرعلی او را در آغوش بگیرد. این ها تمام چیزهایی بود که رها از آن خجالت می کشید. در مغزش به دنبال جمله ای برای جوابش گشت. چیزی نیافت.

چطور بود اگر دیگر پاسخ امیرعلی را نمی داد؟! تا بعد از امتحانات خرداد قطعا دیگر او را نمی دید، اما وقتی که او را دید چه بهانه ای می خواهد بیاورد؟

مثلا این که "گوشیم گم شده بود." اصلا بهانه ی خوبی نبود. یا مثلا "به خاطر امتحانا گوشیمو کنار گذاشته بودم."

این بهانه به نسبت بهتر از قبلی بود. گوشی را قفل کرد و آن را زیر بالشش قرار داد. از جواب ندادن پیام به شدت بدش می آمد. وقت هایی که شمیم جوابش را نمی داد و یا با تاخیر جواب می داد حتما باید چند عدد ناسزا از زبان رها می شنید.

الان که جواب امیرعلی را نمی داد کلافه و عصبی بود. امیرعلی در حقش لطف کرده بود و این لایقش نبود. بی اعتنائی رها لایقش نبود. سعی کرد بی تفاوت باشد. چشمانش را بست. تصویر پویان جلوی چشمش رنگ گرفت. خیزی چشم هایش را حس کرد. قطره اشک گرمی از گوشه ی پلک های بسته اش راهی شد و درون موهایش گم شد. قبلا جایی خوانده بود که اگر اشک گرم باشد نشانه ی غم و اندوه است. او به راستی غم دار بود. از دست دادن عشق آن هم عشق اول کم دردی نبود که رها آن را تحمل می کرد.

با صدای زنگ ساعت موبایلش بیدار شد. به بدنش کش و قوسی داد و به ساعت روی دیوار اتاقش نگاه کرد. عقربه های ساعت عدد نه را نشان می داد. دوباره درس، درس و درس.

خسته شده بود از این همه درس خواندن. کاش پارسال به همان رشته ای که آورده بود قانع می شد. فکر کردن به یک کنکور دیگر اعصابش را خرد می کرد. تنها دو ماه دیگر به کنکورش مانده بود. دلش یک تغییر اساسی در زندگی اش می خواست.

با امید این که رها جواب پیامش را داده باشد نگاهی به موبایلش انداخت. خبری نبود. نه یک پیام و نه حتی یک تماس.

زندگی اش یکنواخت بود. اگر می توانست به رها اعتراف کند مطمئناً وضعیتش بهتر می شد. کاش رها عاشق پویان نبود! کاش هیچ وقت نمی گفت که پویان و مهسا برای یکدیگرند! کاش هیچ وقت رها را به آن دفتر خانه نمی برد! آن وقت می توانست اعتراف کند که او را دوست دارد. آن وقت کارش راحت تر بود. امیرعلی از بیان عشقش می ترسید. بزرگ ترین قسمت قلب رها مخصوص پویان بود و او نمی توانست واردش شود.

آن قسمت بزرگ قفل بود و امیرعلی کلیدش را نداشت. ناخودآگاه آهنگ "کلید" از حسین تهی در مغزش شروع به خواندن کرد.

"دل من قفل شده و معطل یه کلیده"

لبخندی زد. رها عاشق حسین تهی بود. افکارش را پس زد و خواست سر درسش برود که یادآوری چیزی باعث شد برای چند لحظه بی حرکت بماند. امروز شنبه بود. این یعنی رها این وقت صبح مدرسه بود و مسلماً نمی توانست جوابش را بدهد. دستش را مشت کرد و با خوشحالی آن را در هوا تکان داد. پس هنوز می توانست امیدی داشته باشد. با امیدواری جزوه اش را باز کرد و مشغول خواندن شد. حتی یادش رفت که صبحانه اش را بخورد.

– امیرعلی همه چی رو برداشتی؟ چیزی جا نداشتی؟

– آره مامان برداشتم. من دیگه برم دیرم می شه. خداحافظ.

– به سلامت. منم یک ساعت دیگه با رضا میام.

– باشه.

در را بست و کفش هایش را پوشید. بالاخره روز کنکورش رسید. استرس داشت اما نه آن قدری که نتواند روی پاهایش بند شود. کمی تا قسمتی برایش عادی بود. سوار ماشینش شد. نگاهی به ساعت موبایلش کرد و آن را روی داشبورد گذاشت. دو ماه از آن روزی که رها جوابش را نداده بود می گذشت. امیرعلی بعد از آن روز به مناسبت ها و بهانه های مختلف باز هم برای او پیام فرستاده بود اما ... رها هیچ کدامشان را جواب نداد.

کم کم به محل آزمون نزدیک می شد. ماشین را کناری پارک کرد. ترجیح می داد کمی پیاده روی کند. هنوز نیم ساعتی فرصت داشت. کارت ورود به جلسه اش را چک کرد. مداد و پاک کن هم همین طور. همه چیز تکمیل بود. بر خدا توکل کرد و از در وارد شد. جمعیت زیادی آن جا بود.

اکثرشان با خانواده هایشان آمده بودند. شاید اگر پدرش زنده بود الان او نیز با دعا و بدرقه ی پدرش وارد سالن می شد.

لبخندی تلخ روی لبش آمد. شماره صندلی اش را پیدا کرد و به سمت آن به راه افتاد. زیر لب مدام آیه الکرسی می خواند. اگر این بار هم مثل بار قبل قبول نشود چه؟ محال بود. حتما باید قبول شود. کلی زحمت کشیده بود. چیزی در وجودش به او قوت قلب داد. تمام وجود و فکرش آرام گرفت. انگار کسی به جای او قرار بود سوالات را جواب دهد. با پخش شدن برگه های آزمون دیگر به هیچ چیزی غیر از سوالات فکر نکرد.

همه ی تست ها را با اطمینان جواب می داد. مطمئن بود که حداقل رتبه ی سه رقمی را می آورد. همان برایش کافی بود. وقت دیگر رو به اتمام بود. امیرعلی عجله ای نداشت. همه را تا آن جا که توانسته بود جواب داده بود. با خیالی آسوده دفترچه ی سوالات را بست و به پشتی صندلی اش تکیه داد. پسری که صندلی کناری اش نشسته بود با دست شماره بیست و پنج را نشان داد. احتمالا تقلب می خواست.

امیرعلی پاسخ نامه اش را در دست گرفت. سوال بیست و پنج را نگاه کرد. از جوابش قاطعانه مطمئن بود. موقعیت مراقب را سنجید و در یک حرکت خیلی سریع جواب را به پسر گفت. حالا مگر چه می شود؟ با یک سوال که آدم حذف نمی شود!

مراقب از ابتدای سالن شروع به جمع کردن پاسخ نامه ها کرد. وقتی که مال امیرعلی را گرفت او بلند شد و به سمت بیرون رفت. داخل حیاط که رسید رضا و مادرش را دید. به سمتشان رفت.

رضا:

- خب مهندس امسال دیگه حتما قبولی دیگه؟

- تیکه می پرونی دایی؟

رضا:

- نه جان تو. فقط سوال پرسیدم. بیا و خوبی کن. اسمشو بذار مهندس. بد کردم؟

- هشتاد درصدش رو با اطمینان جواب دادم. اون بیست درصدم سعی کردم اونی که بیشتر به جواب توی ذهنم نزدیکه بزنم.

رضا:

- پس دیگه حتما قبولی. خسته نباشی.

لیلا هم لبخندی زد و به او خسته نباشید گفت. امیرعلی با احساس لرزش جیب شلوارش دستش را روی آن گذاشت. درست بود. موبایلش برای لحظه ای لرزید مثل قلبش. یعنی می توانست رها باشد؟ چرا که نه. آن را از جیب شلوارش بیرون آورد. حدسش کاملاً درست بود. رها به او پیام داده بود. باورش نمی شد. متن پیام را با لذت خواند.

– سلام جناب مهندس. خسته نباشی. امیدوارم کنکورت رو خوب داده باشی. می تونم بینمت؟! جوابش را تند نوشت:

– سلام خانوم بی وفا. ممنون. آره چرا نتونی. کجایی؟! رها:

– اگه سمت راستتو نگاه کنی می بینیم.

امیرعلی با ناباوری سمت راستش را نگاه کرد. رامین و رها کنار دیوار ایستاده بودند. یک لحظه مادر و دایی اش را فراموش کرد و به سمت آن ها رفت. با رامین دست داد. رها هم دستش را جلو آورد. امیرعلی دستش را گرفت و فشار خفیفی به آن وارد کرد. دلش خیلی برای رها تنگ شده بود. مشغول جواب دادن به سوالات رامین بود که دستی محکم بر گردنش خورد. به سمت شخص برگشت تا حسابش را برسد که رضا در مقابلش ایستاد. با لحنی مثلاً عصبانی گفت:

– ما رو باش اومدیم پیش کی؟! آخه دیوونه میمردی بگی من دارم می رم پیش همراهای دیگم؟ می دونی با مامانت چقدر دنبالت گشتیم؟ آخرشم رها واسمون دست تکون داد اون موقع دیدیمت.

– خب حالا. حواسم نبود. انتظارشو نداشتم اینا رو این جا ببینم. رو به رامین گفت:

– تو که دیدی می خواد بزنه پشت گردنم. چرا خبر ندادی؟ رامین:

– گفتم بذار یکی بهت بزنه بلکه خستگی آزمون از بدنت بیرون بیاد.

– پس مامان و بابا؟! رها:

– فقط من و رامین اومدیم.

– واقعا؟ خب اونارم میاوردین دیگه.

رامین:

- نمی شد آخه. تازه منم نمی خواستم پیام. دیگه این رها انقدر اصرار کرد منم دلم سوخت. گفتم بذار پیام که اگه یه وقت بر اثر خستگی غش کردی کسی باشه کمکت کنه.

- خیلی زحمت کشیدی. بنده اون قدرم سوسول نیستم. حالام بی زحمت بفرمایین بریم خونه. مردم از گشنگی. رها بند کفش هایش را باز می کرد. همه داخل رفته بودند و امیرعلی منتظر بود تا رها هم وارد شود. به دیوار کنار رها تکیه داد. دستش را به سینه زد و گفت:

- مرسی که اومدی.

رها:

- خواهش، وظیفم بود.

امیرعلی کمی من و من کرد. در نهایت پرسید:

- باهاش کنار اومدی؟

رها برای لحظه ای به چشمانش خیره شد. سرش را دوباره پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

- راه دیگه ای جز کنار اومدن نداشتم.

- واسه همین جوابو نمی دادی آره؟

رها شرمگین گفت:

- بین امیرعلی بهم حق بده. من تا حالا جلو هیچ کس اون طوری گریه نکرده بودم. ازت خجالت می کشیدم. امیرعلی نگاهی به صورت گل انداخته ی رها کرد. روی لب هایش کمی سرخ شده بود. یعنی رها خجالت هم بلد بود؟ باورش نمی شد.

به آهستگی خندید. بند کفش های رها باز شده بود. دستش را پشت او گذاشت و به داخل خانه راهنمایش کرد. تنها چیزی که در مغزش چرخ می خورد زمان اعترافش بود.

نمی توانست در چشمانش زل بزند و بگوید من دوست دارم. وقتی که برگشتند به او پیام می داد و همه چیز را می گفت. آره این بهترین راه بود. با این فکر با آسودگی نفسی کشید. دیگر تکلیفش با خودش مشخص می شد. هر چند خیلی خسته بود و دوست داشت بخوابد، اما بودن در کنار رها خستگی اش را سلب می کرد.

انگار او نسبت به قبل کمی راحت تر با ماجرای پویان برخورد می کرد. به رفتار رها که دقیق می شد کم تر از قبل ناراحتی می یافت. از این بابت خوش حال بود، خیلی خوش حال!

رامین:

– رها بریم دیگه؟

رها:

– بریم. من حاضرم.

امیرعلی با ناراحتی گفت:

– حالا هستین دیگه. کجا به این زودی؟

رها:

– نه امیرعلی مرسی. من فردا دو تا امتحان دارم هیچی هم بلد نیستم.

– باشه. به سلامت. موفق باشی.

هر چند خیلی تعارف کرد که بمانند، اما ته دلش به شدت می خواست که آن ها زودتر بروند. می خواست اعترافش را انجام دهد. نیاز به وقت داشت. رها مانتویش را پوشید. با لیلا و امیرعلی دست داد و به سمت در رفت. کلا این بند کفشش موقعیت خوبی برای امیرعلی شده بود. رامین از پله ها پایین رفت و لیلا نیز برای همراهی به دنبال او.

حالا باز هم رها و امیرعلی در سالن مانده بودند. تنها برای بسته شدن بند کفش رها. امیرعلی گفت:

– امیدوارم امتحانتو خوب بدی.

رها:

– مرسی.

و شروع به بستن آن یکی کفشش کرد. امیرعلی با من گفت:

– وقتی رسیدی یه اس بده. می خوام یه چیزی بهت بگم.

رها نگاهش را به او دوخت و گفت:

– چی؟

– حالا برو هر وقت رسیدی می گم.

رها دوباره گفت:

– چیز دیگه ای در مورد پویان مونده که نگفته باشی؟

امیرعلی با شنیدن نام پویان دندان هایش را روی هم فشار داد و از پشت آن ها گفت:

– نه در مورد پویان نیست. برو حالا می گم دیگه.
رها:

– خیلی نامردی! من الان این یک ساعت راهو دق می کنم از فضولی.
امیرعلی کمی هولش داد و گفت:

– اینم تنبیهت می شه که فضولیتو بذاری کنار. به سلامت.
رها:

– بای.

کلید را از جا کلیدی برداشت. در را بست و همراه رها راهی پایین شد. تا یک ساعت دیگر فرصت داشت.
رها سوار شد. هنوز ننشسته دستش را به سمت ضبط ماشین برد. امیرعلی چند ضربه به شیشه زد. رها آن را
پایین کشید و گفت:

– بله؟

امیرعلی:

– حالا بذار بشینی بعد روشنش کن. چقدر هولی!

رها خندید و بدون هیچ حرفی شیشه را بالا کشید. در دل گفت:

– آخه به تو چه؟! عشقم می کشه الان روشنش کنم عزیزم.

رامین بوقی زد و از در محوطه خارج شد. لیلا زودتر بالا رفته بود. امیرعلی نگاهی به آسمان کرد. نفس عمیقی
کشید و گفت:

– خدایا کمکم کن!

و بعد به سمت پله ها رفت. در دلش آشوبی به پا بود. پنج دقیقه ی پیش رها به او گفت که رسیده است.

حالا که وقتش رسیده بود نمی دانست چه باید بگوید. دستش روی کیبورد موبایلش کشیده می شد. بی هدف
حرف هایی را می نوشت. چطور بگوید که به او برنخورد؟! نفسش را نگه داشت و نوشت:
– می خواستم بگم ...

دستش دکمه ی ارسال را ناخودآگاه لمس کرد و پیام بی آن که او بخواهد فرستاده شد. رها نوشت:

– چی رو می خواستی بگی؟ بگو دیگه قلبم در اومد!

– می خواستم بگم، خیلی دوست دارم!

و دکمه ی ارسال را فشار داد. دستانش یخ کرده بود. نفسش را حبس کرد. نمی دانست رها الان چه حالی دارد. رها با بهت کلمات را از نو خواند. "خیلی دوست دارم؟" امیرعلی اشتباه نکرده بود؟ یعنی الان دقیقا منظورش با او بود؟ با رها؟! رها خودش هم نمی دانست الان چه حالی دارد! ناراحت، متعجب، شگفت زده و یا ناراحت! اکسیژن کم آورده بود. چند نفس عمیق کشید و برایش نوشت:

– الان با من بودی؟

امیرعلی:

– مگه این موبایل تو نیست؟ با تو بودم دیگه.

– امیر من واقعا گیج شدم!

امیرعلی:

– بهت حق می دم. شاید خیلی زود بود که اینو بهت بگم، اما ... اما رها واقعا دیگه طاقتی واسم نمونده بود. اگه نمی گفتم دیوونه می شدم. حالا می شه جواب تو رو بدونم؟ رها چشمانش را بست. باورش نمی شد که کسی به او ابراز علاقه کند. بار اولش بود همچین چیزی را می دید. نوشت:

– راستش نمی دونم چی بگم!

امیرعلی:

– فقط حرف دلت رو. دلت می گه چی؟

رها به صدای قلبش گوش داد. می گفت که او هم امیرعلی را دوست دارد. هر چند نه به اندازه ی پویان، اما دوستش داشت.

– قلبم می گه منم دوست دارم.

امیرعلی از خوشحالی به هوا پرید. در اتاق چرخی زد و ناگهان لیلا را کنار در اتاقش دید. لیلا متعجب گفت:

– خوبی؟

امیرعلی با هیجان خندید و گفت:

– خیلی!

لیلا سری تکان داد و از در اتاق او خارج شد. بی شک پسرش دیوانه شده بود.

– رها با من می مونی؟

رها:

– آره چرا که نه.

– وای خانومی مرسی. مطمئن باش خوشبخت می کنم. شک نکن! فقط ...

رها هم که مثل او هیجان داشت گفت:

– فقط چی؟

– مطمئن باشم که جای پویان رو توی قلبت گرفتم؟

رها کمی فکر کرد. پویان از دلش نرفته بود، اما شاید اگر کمی بیشتر از امیرعلی عشقش را می دید می توانست

او را از قلبش بیرون کند. این قانون طبیعت بود. انسان یا به چیزی عادت می کرد و یا آن را فراموش می کرد.

– هنوز نه، اما بعدا شاید بتونی.

امیرعلی:

– مطمئن باش می تونم. عاشقتم عزیزم.

با آسودگی به پستی صندلی اش تکیه داد. الان کاملا احساس راحتی می کرد. کنکورش تمام شده بود و

اعترافش را با موفقیت انجام داده بود. اصلا در تصوراتش نمی گنجید که رها انقدر راحت با این قضیه برخورد

کند. انتظارش را داشت که عصبانی شود و یا ... اما هیچ کدام اتفاق نیفتاده بود. به سقف خیره شد.

"کی به مادرش می گفت؟" آهی کشید. سخت ترین قسمتش همین جا بود. می دانست که مادرش رها را

دوست دارد، اما نمی دانست بخواهد او را به عنوان عروسش هم بپذیرد یا نه؟! تمام خاطراتش با رها مانند یک

فیلم از جلوی چشمش می گذشت. خاندانشان تقریبا معمولی بود. نه آن قدر سنتی که دختر قبل از دیپلم ازدواج

کند و نه آن قدر مدرن که کلی شرط برای یک خواستگاری داشته باشند. از این جهت تا حدودی شانس آورده

بود.

اما این را به خوبی می دانست که الان زمان خوبی برای خواستگاری نیست، به هیچ وجه. نه رها دیپلمش را

گرفته و نه خودش درسش تمام شده. تازه شغل و درآمدی هم ندارد. با این وضعیت هیچ وقت نه مادر خودش

راضی می شد و نه خانواده ی رها. مشکل بزرگ تری برایش شروع شده بود. قبلا استرس گفتن به رها را

داشت و حالا نوبت گفتن به مادرش بود.

زیر لبش با صدای نسبتا آرامی گفت:

– خدایا آخه چرا من انقدر باید توی موقعیتی حساس قرار بگیرم؟

پشتش به در بود و متوجه نشد که لیلا کی وارد اتاقش شده بود. به همین دلیل وقتی که لیلا او را صدا زد به وضوح جا خورد.

لیلا:

– چی داری می گی با خودت؟ دیوونه شدی؟

در دلش گفت "آره دیوونه ی رها شدم." اما در جواب مادرش گفت:

– نه بابا چیزی نمی گفتم.

لیلا کنار میز کامپیوترش روی صندلی دیگر اتاق نشست و گفت:

– چرا؟! اصلا تو این چند وقته چرا انقدر مشکوک می زنی؟

– من؟ مشکوک؟ مامان بی خیال! کجام مشکوک که آخه؟!

لیلا:

– رفتارات، یه بار تو اتاق چرخ می زنی. یه بار زیر لب با خودت حرف می زنی و چه می دونم از این چیزا. تازه

من فقط این دو تا رو دیدم. قضیه چیه امیرعلی؟

– مامان قضیه ای نیست باور کن.

لیلا:

– من بزرگت کردم. خوب می شناسمت. رفتاراتو خیلی بهتر از خودت می فهمم. چی شده؟

یک آن به سرش زد همه چیز را روی دایره بریزد. هر چه بادا باد، اما به همان سرعت منصرف شد. هنوز زود

بود، ولی از یک طرف مادرش را خوب می شناخت. می دانست تا ته قضیه را در نیاورد ول کن نخواهد بود.

سرش را پایین انداخت و گفت:

– الان وقتش نیست. هر وقت وقتش شد می گم بهت. مطمئن باش.

لیلا:

– پس یه چیزی هست.

سکوت امیرعلی جوابش بود. خنده ی کوتاهی کرد، اما از ته دل گفت:

– خب حداقل بگو خوبه یا بد؟ خیره؟ شره؟

امیرعلی لبخندی به کنجکاوی مادرش زد. امیدوار بود همین قدر که الان برای فهمیدن موضوع شوق دارد بعد از فهمیدنش هم داشته باشد. هیچ دلش نمی خواست بعد از گفتن موضوع مادرش واکنش غیر منتظره ای نشان بدهد و توی ذوقش بخورد.

لیلا از جایش بلند شد و بیرون رفت. امیرعلی نفس راحتی کشید. به موبایلش نگاه کرد. چراغ گوشه ی صفحه چشمک می زد و این یعنی که یک پیام جدید دارد. تلاشی در پنهان کردن شوقش نکرد. لبخندی بزرگ زد و قفلش را باز کرد. اسم رها روی صفحه نقش بسته بود. خنده ای از خوش حالی کرد. یعنی باید باور می کرد یا خواب بود؟

متن پیام را با تمام وجود خواند.

– همیشه وقتی گریه می کنی اونی که آرومت می کنه دوستت داره، اما اونی که با تو گریه می کنه عاشقته! امیرعلی:

– یعنی الان من عاشقت نیستم؟ نه اینو قبول ندارم. رها:

– دوست داشتن از عشق بالاتره!

چقدر قلب امیرعلی از خواندن این جمله غرق در خوشی شد.

با به صدا درآمدن زنگ کلاس صف راهی سالن مدرسه شد. شمیم پس گردنی ای به رها زد و گفت:

– خب چه خبر؟! رها:

– وای شمیم خبر دارم در حد رئال مادریدا!

شمیم:

– واقعا؟ چی شده انقدر خوش حالی؟ تو رفتی برای کنکور امیرعلی بهش خسته نباشید بگی. رها با کمی ناراحتی گفت:

– می دونی؟ ناراحت شدم! خیلی هم ناراحت شدم، اما بعدش دیدم چاره ی دیگه ای جز پذیرفتنش ندارم. باید باهاش کنار بیام.

بعد با به یاد آوردن امیرعلی لبخند بزرگی زد و گفت:

– قضیه ی اصلی این جاست. نمی دونی چی شد. یعنی بهش که فکر می کنم می خوام بال در بیارم.

شمیم در کلاس را باز کرد و خودش زودتر از رها وارد شد. روی صندلی نشست و گفت:
- خب؟

- وای شمیم تو باورت می شه امیرعلی منو دوست داره؟
شمیم بهت زده گفت:

- دروغ می گی! سر کارم گذاشتی نه؟

- نه باور کن. صبر کن برات تعریف کنم چی شد. وقتی داشتیم از اون جا بر می گشتیم بهم گفت وقتی رسیدی خبر بده. نمی دونستم چی کارم داره، اما حس فضولیم دردش گرفته بود. به محض این که رسیدیم بهش اس دادم. چند دقیقه ای گذشت تا جواب داد. اول گفت می خواستم بگم ... وقتی پرسیدیم چی رو می خواستی بگی؟ گفت "می خواستم بگم دوستت دارم." وای شمیم اصلا باورت نمی شه چه حالی داشتیم! نمی دونستم خوش حال باشم یا ناراحت یا شگفت زده! خیلی باحال بود. وقتی گفتم قبوله گفت "قول می دم خوشبختت کنم." شمیم من آرزوم بود این حرفو یکی بهم بزنه. درسته می خواستم پویان بگه اما دیگه خوابشم محاله.
شمیم:

- دوستش داری؟

- خب می دونی اولش نداشتم، اما بعد که به صدای دلم گوش دادم دیدم که آره. شاید نه به اندازه ی پویان اما هر چی باشه دوستش دارم.

شمیم:

- مبارکه.

- مرسی. راستی تو بگو چه خبر از علیرضا؟

علیرضا پسرعموی شمیم و چهار سال از او بزرگ تر بود.

شمیم:

- هفته ی قبل گفت می خواد با بابام حرف بزنه.

- واقعا؟! پس چرا همون موقع بهم نگفتی؟ هفته ی قبل گفته تو الان به من می گی؟ خیلی نامردی!

شمیم:

- به خدا فکر می کردم شوخی می کنه. اصلا احتمال نمی دادم که جدی باشه. قبلا از این مسخره بازی زیاد در می آورد، اما دیشب وقتی گفت به زن عموم گفته فهمیدم همه چی راسته. رها من چه کنم؟ به خدا اگه بابام بفهمه من با علیرضا دوست بودم زندم نمی ذاره.

- آخه چرا؟ تو که می گفتی بابات خیلی علیرضا رو دوست داره؟
شمیم:

- نمی دونم. یه حسی بهم می گه این طوری می شه.

- حس غلط کرد با خودت. همه چی خوب تموم می شه. مطمئن باش. حالا کی میان خواستگاری؟
شمیم:

- گفت مامانم گفته "بهشون زنگ می زنم تا ببینم کی می گن بیان." احتمالا توی همین هفته باشه دیگه. رها بغلش کرد و گفت:

- شمیم به خدا اگه بهم شیرینی ندی می کشمت. توی مراسم خواستگاریتم من باید باشم. تازه ساق دوش عروسم خودمم. اوه اینو یادم رفت بگم پسرت باید با دختر من ازدواج کنه ها.
شمیم هولش داد و گفت:

- خاک بر سرت کنم با این رویا پردازی هات. تو حالا بذار بینم بابام زندم می ذاره یا نه. بعد در مورد اونا حرف می زنیم. بعدشم کی گفته ما به همین زودی ازدواج می کنیم؟ من هنوز هفده سالمه.
با آمدن معلم دیگه به بحث خود ادامه ندادند. رها به این فکر می کرد که چقدر زود برایشان خواستگار آمد. هر چند که امیرعلی هنوز به مادرش نگفته بود، اما می دانست که در آینده ای بسیار نزدیک این اتفاق برای او هم می افتد.

ده ماه بعد

امیرعلی رو به روی مادرش که روی مبل نشسته بود زانو زد. دستانش را گرفت و گفت:
- یادته گفتم هر وقت وقتش شد بهت می گم؟

لیلا مشتاق گفت:

- الان وقتش شده؟

امیرعلی سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

– فکر کنم آره.

لیلا:

– خب؟

امیرعلی به پایه ی مبل تکیه داد. حرف زدن در نظرش خیلی سخت تر از قبل شده بود. پیش از این که رو به روی مادرش بنشیند در ذهنش بارها کلماتی را که می خواست بگوید مرور کرده بود اما حالا ... هیچ کدام از آن ها یادش نمانده بود.

جمله اش را این طور شروع کرد.

– راستش ... تا حالا دخترای زیادی دورم بودن. چراشو نمی دونم، اما هر کسی یه جوری می خواست باهام دوست بشه. تموم سعیم این بود که به هیچ کدومشون توجه نکنم. نمی خواستم عاشق بشم. نمی خواستم دامن گیر عشق بشم و خب خدا رو شکر نشدم. حداقل عاشق اون دخترا نشدم، اما آخرش دامنمو گرفت. مامان عاشق شدم. برام می ری خواستگاری؟

لیلا با سرخوشی خندید و گفت:

– معلومه که می رم. می دونی چند وقته منتظرم تا خودت اعتراف کنی؟ حالا کی هست عروس گلم؟

امیرعلی سرش را به آرامی بالا آورد و گفت:

– از آوردن اسمش می ترسم. می ترسم مخالفت کنی. نمی خوام شکستمو ببینم.

لیلا:

– مطمئن باش اگه دختر خوبی باشه الکی مخالفت نمی کنم. مگه این که با عقاید من نسازه. حالا بگو کیه؟

امیرعلی:

– می خوامی حدس بزنی؟

لیلا:

– اوم می شناسمش؟

– بله.

لیلا:

– فامیله؟

– اونم بله.

لیلا:

– من نمی دونم. خودت بگو. دوست دارم زودتر بدونم.

امیرعلی با شرم گفت:

– رها!

لیلا با تعجب دستش را زیر چانه ی امیرعلی گذاشت. آن را بالا آورد و تکرار کرد:

– رها!؟

– مامان به خدا خیلی دوستش دارم. به خاطر رسیدن بهش هم حاضرم هر کاری کنم. فقط به اجازه ی تو نیاز

دارم. تو بگو آره، به خدا بهترین هدیه رو بهم می دی. به خدا یه عمر مدیونت می شم. تو فقط بگو قبوله.

لیلا با شوق گفت:

– معلومه که می گم قبوله. کی بهتر از رها؟ من آرزومه رها عروسم بشه ولی ...

امیرعلی تند پرسید:

– ولی چی؟

لیلا:

– به نظرت دایی مرتضی قبول می کنه؟ تو فعلا سرمایه ی زیادی نداری. می دونی که؟

– جور می شه. چند جایی واسه ی کار رفتم. قولشو بهم دادن. مامان خواهش می کنم. تو می تونی راضیش

کنی مگه نه؟

لیلا:

– باشه من با دایی مرتضی حرف می زنم. منم مثل تو امیدوارم که قبول کنه.

دستی روی سر او کشید و ادامه داد:

– اصلا باورم نمی شه این قدر بزرگ شدی که باید برات آستین بالا بزنی.

خنده ی هر دویشان پایان دهنده ی بحثشان بود.

با صدای زنگ موبایلش سرش را به طرف آن چرخاند. روی میز بود. آن را برداشت و به شماره ی ناشناس نگاه

کرد. کی می توانست باشد؟

– بله؟

– سلام. آقای امیرعلی خسروی؟

– بله بفرمایید؟

– من از شرکت ... خدمتون تماس می گیرم. راجع به استخدام که تشریف آورده بودین. لبخندی روی لبش آمد. یعنی قبول شده بود؟ فقط سکوت کرد و همین سکوتش باعث شد زنی که پشت خط بود ادامه دهد:

– آقای مدیر با شما موافقت کردن. برای تکمیل پرونده تون فردا مدارک لازم رو بیارین.

– خیلی ممنون. چه ساعتی پیام؟

– حدود نه الی ده تشریف بیارید. با اجازه.

تماس را که قطع کرد داد بلندی زد. لیلا با شتاب به داخل اتاقش دوید. نفس زنان پرسید:

– چی شده؟

امیرعلی با صدایی که مشخص بود کنترلش را ندارد داد زد:

– الان از همون شرکتی که برای استخدام رفتم زنگ زدن. مامان باورم نمی شه گفتن استخدام شدم.

لیلا با شنیدن این جمله دستش را بالا برد و خدا را شکر کرد. امیرعلی با ته صدای خنده گفت:

– اینم از سرمایه! حالا کی بریم خونه ی زنم؟!

لیلا:

– چقدر تو هولی بچه. بذار یه کم پول پس انداز کنی. می ریم دیگه.

امیرعلی:

– دیگه نمی تونم طاقت بیارم. مامان به زندایی زنگ می زنی؟ لطفا!

لیلا:

– تو فعلا فردا برو ببین راسته یا نه. الکی اسم خودتو رو دختر مردم نذار. یه هفته که از کارت بگذره اون موقع می ریم.

امیرعلی با بی طاقتی دستی در موهایش کشید. تا یک هفته ی دیگر. کار مشکلی بود انتظار کشیدن.

مدارکش را که تحویل منشی داد روی صندلی نشست. سالن دکور قهوه ای داشت. یک دست مبل کرم هم وسط قرار داشت. محو تماشای سالن بود که در یکی از اتاق ها باز شد. پسر جوانی که تقریباً بیست و پنج ساله بود از در بیرون آمد. به احترامش بلند شد. پسر جوان لبخندی زد. جلو آمد و با او دست داد. خودش را معرفی کرد:

– سلام. من پارسا هستم و مدیر این شرکت. شما باید امیرعلی باشی درسته؟

امیر علی لبخندی زد و گفت:

– بله. از آشنایی تون خوشبختم.

پارسا دستش را به سمت مبل گرفت و گفت:

– بفرمایید.

نشست و ادامه داد:

– از بین کسانی که اومده بودن شرایط شما بهتر بود. امیدوارم همکاری خوبی برای هم باشیم.

چند دقیقه ای راجع به کار با هم صحبت کردند. امیرعلی قرار بود امور مالی شرکت را اداره کند.

امیرعلی:

– کی می تونم کارمو شروع کنم؟

پارسا:

– همین امروز. البته اگه نمی تونی مشکلی نداره، از فردا.

امروز که کار خاصی نداشت. چه بهتر که همین الان شروع می کرد.

– مشکلی نداره فقط من دانشگاه می رم. می شه ساعتو با کلاسای تنظیم کنید؟

پارسا:

– البته. مشکلی نداره. روزایی که صبحش کلاس داری بعد از ظهر بیا. تا ساعت هفت عصر شرکت بازه.

این عالی بود!

روز اول با کارمندان شرکت آشنا شد. کارش خیلی سخت نبود. حداقلش به آن علاقه داشت. برای رسیدن به

رها حتما باید کار می داشت. پس سختی اش مهم نبود. فکر کردن به آخرش که ازدواج با رها بود سختی اش

را شیرین می کرد.

به غیر از خودش دو دختر و یک پسر دیگر هم آن جا کار می کردند، به نام های رضا، مرسله و غزل.

رضا مرسله را نامزد خودش معرفی کرد. همه ی آن ها خیلی خوب بودند. امیرعلی از بودن در کنار آن ها واقعا

راضی بود.

چند روزی از کارش در آن شرکت می گذشت. جمع صمیمی ای بود. این وسط تنها چیزی که ناراحتش می کرد

آن هم حضور غزل بود. او سعی بر این داشت که خودش را به امیرعلی نزدیک کند و امیرعلی خوب می

توانست درک کند که از او خوشش آمده. نمی خواست این ماجرا بیشتر از این ریشه دار شود. این پنجشنبه قرار بود به خواستگاری رها بروند. مادرش دیروز زنگ زده بود و آن ها پنجشنبه را پیشنهاد داده بودند. در اتاقش نشسته بود و طبق معمول فکر می کرد. به همه چیز، به رها، زندگی گذشته اش، آینده و کار. برایش یک اس ام اس آمد. همان طور که خودکار را بین دو انگشتش تکان می داد صفحه ی موبایلش را نگاه کرد. با دیدن نام رها لبخندی زد و دو دستی گوشی را در دست گرفت.

رها:

– سلام. کجایی؟

هنوز به او نگفته بود که کار پیدا کرده.

– سلام عزیزم. یه جایی که می شه پول در آورد، سر کارم!

رها با خوش حالی داد زد. شماره ی امیرعلی را گرفت تا با او حرف بزند. با اس ام اس نمی توانست باور کند. موبایلش که زنگ خورد خندید و جواب داد.

– بله؟

رها:

– واقعا؟ خیلی خوش حالم کردی.

– علیک سلام. مرسی منم خوبم. تو خوبی؟

رها:

– ببخشید! خیلی ذوق زده شدم. سلام.

– خواهش. می خوام خوش حال ترت کنم؟

رها:

– چرا که نه؟ با چی؟

– با یه خبر. پنج شنبه خونه این؟

رها:

– آره چطور مگه؟

– می خوام بیایم خونه تون واسه امر خیر.

رها:

– اوم یعنی چی؟

– می خوام پیام از بابات اجازه بگیرم بشی مال خودم. در واقع بهش می گن مجلس خواستگاری. دادی که رها زد گوشش را کر کرد و باعث شد گوشش را کمی از گوشش دور کند.

– واقعا؟ خوش حال ترم کردی!

– خدا رو شکر. چه گلی برات بخرم؟

رها:

– خودت گلی.

– دیگه رسمشه دیگه. بدون گل و شیرینی نمی شه.

رها کمی فکر کرد و گفت:

– خب، رز بخر. سفید و قرمز. شیرینی هم تر نخر.

امیرعلی خندید و گفت:

– به روی چشم.

رها نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت:

– دوست دارم!

امیرعلی چند لحظه نفسش را حبس کرد. خیلی وقت بود که انتظار شنیدن این جمله از زبان رها را می کشید.

گرمش شده بود. گفت:

– می شه دوباره بگی؟

رها این بار بلندتر گفت:

– دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت:

– نه بیشتر از من. عاشقتم رها.

چند ضربه به در خورد. به رها گفت:

– من باید برم عزیزم. پنج شنبه می بینمت گلم. خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. در اتاق را باز کرد. طبق معمول غزل بود. پوفی کشید و گفت:

– بفرمایید.

امیدوار بود آن قسمت را که به رها گفته بود دوست دارم شنیده باشد. تا شاید دست از سرش بردارد.
غزل گفت:

- ببخشید مزاحم شدم. می تونم پیام تو؟

- خواهش می کنم. بفرمایید.

در را پشت سرش بست و رو به روی غزل نشست. غزل شروع کرد.

- راستش خواستم یه چیزی رو بگم. فقط خواهش می کنم بین خودمون بمونه. باشه؟

امیرعلی با تکان سر موافقتش را اعلام کرد. غزل ادامه داد:

- راستش نمی دونم چطوری شروع کنم. امیدوارم در مورد بد فکر نکنی. ولی ... امیرعلی خیلی دوست

دارم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم که بهت نگم. از لحظه ای که اومدی توی شرکت منو شیفته ی خودت

کردی. تو با هر کسی که تا حالا دیدم فرق می کنی.

امیرعلی نفسش را چند ثانیه گرفت. به شدت سعی بر این داشت که خودش را کنترل کند. گفت:

- ببین غزل بهتره که بهش فکر نکنی. من واسه تو مناسب نیستم. دل من جای دیگه ست و همین هفته هم

قراره برم خواستگاریش. خب؟ پس بهتره سعی کنی از عشق من منصرف شی.

غزل:

- ولی امیرعلی، عشق شکلات نیست که بی خیالش بشی. عشق دست خود آدم نیست. آدم با قلبش عاشق می

شه. من جواب قلبمو چی بدم؟

- ولی نداره. من عاشق زخم هستم. پس دیگه جای هیچ حرفی نمی مونه. امیدوارم کس دیگه ای رو پیدا کنی

که واقعا عاشق همدیگه باشید.

غزل از جایش بلند شد. احساس می کرد غرورش خرد شده. با چشمان اشکی به امیرعلی خیره شد. قطره اشکی

روی صورتش سُر خورد. دهانش را باز کرد و با صدای خش داری گفت:

- ببخشید اگه بهت گفتم. خواهش می کنم کسی از قضیه خبردار نشه. خوشبخت بشید.

و از اتاق بیرون رفت. امیرعلی نمی خواست دل کسی را بشکند، اما اگر به او چیزی نمی گفت فکر می کرد که

موافق است. پس چه بهتر که از همین اول آب پاکی را روی دستش بریزد.

با فکر کردن به حرف های رها پشت تلفن غزل را از یاد برد.

امیرعلی ماشین را گوشه ای پارک کرد. فتح ... خان گفت:

– چرا وایستادی؟

امیرعلی فقط گفت:

– شیرینی بخرم.

و پیاده شد. از چند پله ی جلوی قنادی بالا رفت. جلوی ویتترین طولیش قدم می زد و شیرینی ها را نگاه می کرد. رها گفته بود که مربایی بخرد. به دنبال شیرینی مربایی تمام ویتترین سمت راست را گشت. وقتی چیزی پیدا نکرد به سراغ فروشنده رفت. وقت نداشت همه را نگاه کند. فروشنده چند سینی شیرینی مربایی را نشان داد.

از بین آن ها چند شکل مختلف را انتخاب کرد و منتظر ایستاد تا فروشنده آن را بسته بندی کند. پولش را حساب کرد و به سمت ماشین رفت.

جعبه ی شیرینی را به دست مادرش داد و برگشت تا این بار گل بخرد. چند گل فروشی کنار قنادی قرار داشت. اولین مغازه را انتخاب کرد و وارد شد. سبد گل های زیادی آن جا بود. از چینش هیچ کدامشان خوش نیامد. به سمت گلدان رزها رفت. سعی کرد به خاطر بسپارد که رها رز دوست دارد. برای بعدا به دردش می خورد. پنج شاخه رز سفید و سه شاخه قرمز برداشت و به فروشنده داد. فروشنده که پسر جوانی بود پرسید:

– برای چه مجلسی می خوانی؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت:

– خواستگاری!

پسر هم خندید و مشغول تزیین دسته گل شد. پس از این که آماده شد پولش را حساب کرد و پسر جوان با لبخند گفت:

– مبارکه!

دسته گل را تحویل گرفت و پشت فرمان نشست. بوی رز فضای ماشین را پر کرده بود. کمی استرس داشت. از کوچه ی اول پیچید. تنها دو پیچ دیگر تا خانه ی رها مانده بود. جلوی در کرم رنگ خانه نگه داشت. پروین خانم و فتح ... خان زودتر پیاده شدند، اما لیلا رو به امیرعلی گفت:

– استرس داری؟

لبخندی زورکی زد و در جواب مادرش گفت:

– آره یه ذره.

لیلا دستی روی سرش کشید. اشک در چشمانش جمع شده بود، اما نمی خواست با گریه ی نا موقع اش حال پسرش را خراب تر از این کند. چند ضربه به شیشه خورد. پروین خانم بود. رو به لیلا گفت:

– بابا بیاین پایین دیگه علف سبز شد زیر پامون.

امیرعلی دزدگیر ماشین را زد. گل و شیرینی را از دست مادرش گرفت و زنگ را فشار داد. صدای رامین پشت آیفون پیچید:

– بله؟

کسی جوابی نداد. رامین دوباره پرسید:

– بفرمایید؟

لیلا اجبارا گفت:

– رامین جان ماییم. باز کن.

رامین خنده ای کرد و گفت:

– ببخشید بفرمایین تو.

در با صدای تیکی باز شد. چند متر حیاط تا در خانه به نظرش خیلی طولانی شده بود. قلبش تند تند می زد و احساس می کرد الان است که از لباسش بیرون بزند. با رامین و مرتضی دست داد. اول صبر کرد تا بزرگ تر ها وارد شوند. سپس خودش همراه رامین وارد شد. رامین دستی پشت کمرش زود و گفت:

– خب، که خواهر منو انتخاب می کنی آره؟ بذار بشی دوماه این خونواده. خودم حسابتو می رسم.

امیرعلی می دانست که او شوخی می کند، بنابراین تنها در جوابش خندید. رها در آشپزخانه بود و در دلش مدام سر مادرش غر می زد. خب چه اشکالی داشت اگر او هم همان لحظه ی اول بیرون می رفت؟ متنفر بود از این که صبر کند تا مادرش صدایش کند و جمله ی به شدت کلیشه ای "چایی رو بیار دخترم" را بگوید تا آن وقت رها با یک سینی چای وراد شود. هر وقت هم توی فیلم ها چنین صحنه ای را می دید سرش را به کار دیگری مشغول می کرد تا آن صحنه ی مزخرف را نبیند. صدای احوالپرسی هایشان می آمد. موبایلش در جیب شلوارش لرزید.

تونیک آبی اش را کمی بالا زد و موبایلش را از جیب شلوار لی آبی کم رنگش در آورد. شمیم بود که نوشته بود "الان دقیقا کدوم قسمتشی؟"

رها به آرامی خندید و نوشت:

– تازه اومدن. منم الان تو آشپزخونه منتظر دستور وارد شدنم. دی.

موبایل را دوباره به جیبش برگرداند و استکان ها را در سینی مرتب کرد.

سر و صداها کم کم خوابید. مثل این که دیگر وقتش شده بود. از روی صندلی بلند شد تا چایی بریزد. همان لحظه صدای مادرش آمد:

– رها جان بیا مامان.

پوفی کشید. در هر حال مجبور بود. به سرعت استکان ها را پر کرد. دستی به روسری اش کشید. موهایش را مثل همیشه یک طرفه درست کرده بود. قسمتی از آن از روسری اش بیرون آمده بود. تونیکش را مرتب کرد. سینی را دستش گرفت و از در آشپزخانه بیرون زد. امیرعلی کنار رامین روی اولین مبل نشسته بودند. کنار آن ها دختر عمه لیلا و عمه پروین کنار مادرش بودند و فتح ... خان نیز کنار پدرش بود.

سلام کرد و چای را از سمت پدرش و فتح ... خان تعارف کرد. هیچ کس حرفی نمی زد. به امیرعلی که رسید سرش را پایین انداخت. گونه هایش داغ شده بودند. امیرعلی فقط توانست تشکر کند. نه هیچ سلامی و نه حتی احوالپرسی! جمع ساکت بود و اگر حرف می زد همه می شنیدند.

تنها جای خالی کنار رامین بود. سینی را کنار مبل گذاشت و نشست. لیلا حالش را پرسید و رها تنها به "ممنون" اکتفا کرد.

به دسته گل روی شیرینی که روی میز بود نگاهی انداخت. از همین الان می دانست که قرار است آن را خشک کند. عاشق خشک کردن گل بود. با لذت به آن خیره بود بدون آن که بفهمد روی لبش لبخند است. هر کسی مشغول حرف زدن بود. رامین آرام به بازویش زد و گفت:

– گل رو خوردی که! چشمت به سبزه افتاده؟

رها با حرص به او نگاه کرد. رسماً او را به گوسفند تشبیه کرده بود. رامین پیروز از این که حرصش داده بود خندید. پروین خانم گلویش را صاف کرد و گفت:

– خب. اگه اجازه بدید بریم سر اصل مطلب. مرتضی جان خودت امیرعلی رو می شناسی. شرایطش رو می دونی. اومدیم این جا که اگه اجازه بدی رها بشه عروسمون.

مرتضی لبخندی زد و گفت:

– حق با شماست. من واقعا امیرعلی رو دوست دارم و خوش حال هم خواهم شد که دامادم باشه. فقط ... چند تا مسئله این وسط وجود داره.

لیلا:

– چه مسئله ای دایی؟

مرتضی:

– اول سن هر دوشون و دوم در مورد شغل و درآمد امیرعلی.

لیلا با لبخند گفت:

– دایی جون امیرعلی یه هفته ای می شه سر کار می ره. حقوقش رو مشخص کردن. اون قدری هست که بتونه یه زندگی آروم و راحت رو برای رها بسازه، اما در مورد سنشون ... ما فقط بفهمیم که این دو تا برای همدیگن دیگه مهم نیست هر موقعی که شما بگین می تونن با هم ازدواج کنن.

مرتضی سری تکان داد و گفت:

– بسیار خب. راضی ام.

لیلا با خنده رو به سمیه گفت:

– سمیه جان تو چی؟ راضی هستی؟

سمیه گفت:

– من که حرفی ندارم. هر چی مرتضی بگه.

مرتضی گفت:

– امیدوارم خوش بخت بشن.

رامین با اعتراض گفت:

– اه! پس نظر من چی؟ من خواهرمو دست این نمی دم.

مرتضی خندید و گفت:

– نظر تو که کلا مهم نیست.

رامین:

– دست شما درد نکنه دیگه. بعدا که با هم زندگی کردن می فهمین من چی گفتم.

سمیه:

– وا رامین؟! خاک به سرم بچه! این حرفا چیه؟ خدا نکنه.

رامین:

- شوخی کردم.

دستش را دور گردن رها انداخت و گفت:

- مبارکه آبجی کوچیکه.

رها در گوشش گفت:

- شانس آوردی که بحثو ادامه ندادی وگرنه کله تو می کندم.

رامین پرسید:

- دوستش داری؟

رها سرش را زیر انداخت. رامین دوباره گفت:

- خوش حالم. از پویان بهتره. امیدوارم خوشبخت بشی.

نام پویان دوباره آتش به دل رها انداخت. نزدیک بود گریه اش بگیرد. مرتضی رو به رها و امیرعلی گفت:

- نمی خوانین با هم صحبت کنید؟ ما اصلا صدای شما دو تا رو نشنیدیم.

امیرعلی خندید. سمیه گفت:

- رها جان برید توی اتاق.

رها بی هیچ حرفی بلند شد و راه اتاقش را در پیش گرفت و امیرعلی هم به دنبالش. روی تختش نشست.

امیرعلی هم با فاصله در کنارش.

امیرعلی:

- خوش حالم! خیلی خوش حالم!

رها:

- منم.

- عاشقتم رها. مرسی که قبولم کردی. قول می دم خوشبخت کنم.

رها:

- مطمئنم که می تونی.

امیرعلی دستش را دو طرف صورت رها گذاشت. به چشمانش خیره شد. این دختر را خیلی دوست داشت. تا به

حال دقت نکرده بود که چشمانش مشکی است. کمی صورتش را به صورتش نزدیک کرد. فاصله شان بیشتر از

دو سانتی متر نبود. کمی دیگر جلو رفت. رها ناگهان خودش را عقب کشید و گفت:

- نه. امیرعلی الان نه.

امیرعلی با خواهش به چشمانش زل زد. گفت:

- فقط یه کوچولو. روی لپت.

رها دستش را دور گردنش انداخت. اولین بوسه اش را روی صورت امیرعلی زد. همین کافی بود تا امیرعلی کاملاً در آغوشش بگیرد.

صورتش را چند بار بوسه زد. رها گفت:

- خواهش می کنم امیرعلی! تمومش کن. باشه؟

امیرعلی او را از خود جدا کرد. شاید حق با رها بود. "باشه" ای گفت و بلند شد. رها جلوی آینه به خودش نگاه کرد. دستش را جای بوسه های امیرعلی گذاشت. بی شک امیرعلی مرد ایده آلی بود. دستش را در دست گرفت و از اتاق با هم خارج شدند.

به بقیه که رسیدند رامین سوت زد و در جعبه ی شیرینی را باز کرد. از همه خوش حال تر او بود، اما دلیلش را هیچ کس نمی دانست.

لیلا با دیدن آن ها گفت:

- دایی اگه اجازه بدین تا وقتی که خودتون صلاح می دونین با همدیگه عقد کنن.

سمیه:

- اما اگه توی شناسنامه ی رها اسم امیرعلی بیاد مدرسه اش ایراد می گیرن.

امیرعلی گفت:

- من عاقد آشنا دارم. بهش می گیم که اسم منو ننویسه توی شناسنامه ی رها.

رها به خوبی می دانست که منظور امیرعلی همان است که برای پویان و مهسا پیشش رفته بودند.

لباس آبی رنگش را کمی مرتب کرد. امروز روز عقدش بود، با امیرعلی! شمیم آخرین گیره را هم زد و عقب رفت تا نتیجه ی کارش را ببیند. ضربه ای به در اتاق خورد و امیرعلی وارد شد. شمیم با دیدن او ببخشیدی گفت و بیرن رفت. عقلش می رسید که آن ها الان نیاز دارند تنها باشند. امیرعلی با دیدن رها در آن لباس آبی خندید. به پوست سفیدش خیلی می آمد. جلوتر رفت. دستش را دور شانه اش انداخت و کمی او را به خودش فشار داد.

زیر گوشش گفت:

- تو که طرف دار آبی نبودی! چی شد حالا رنگ لباس تیم ما رو پوشیدی؟

رها از ته دل خندید و گفت:

- باشه قبول. بهم رگب زدی!

گرمای دست امیرعلی را که روی شانه اش حس کرد نزدیک بود غش کند. تند گفت:

- امیر برو بیرون.

امیرعلی با تعجب به او نگاه کرد. رها ادامه داد:

- برو بیرون خواهش می کنم. من هنوز کت لباسمو نپوشیدم.

امیرعلی با صدای بلند خندید. انگار که جک سال را برایش تعریف کرده باشی. خنده اش که تمام شد محکم تر به خودش فشارش داد و گفت:

- یک ساعت دیگه قراره واسه همیشه بشی زن خودم. الان تا یک ساعت دیگه چه فرقی می کنه؟ آخرش که مال خودمی.

رها کمی فکر کرد. حق با او بود. مهم قلبشان بود، نه یک برگه کاغذ و چند امضا پای آن. امیرعلی بازوهای رها را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند. به او خیره شد. تمام اجزای صورتش را دقیق نگاه کرد. با جدیت گفت:

- این آرایش بهت خیلی میاد.

رها:

- چی می گی؟ این هنوز نصفشه.

- بیشتر از اینش نکن. من همینو دوست دارم.

رها:

- آخه ...

- از آرایش غلیظ بدم میاد. زیبایی صورت خودت خیلی قشنگ تره. چرا می خوای زیر یه مشت رنگ پنهونش کنی؟

رها در آینه به خودش نگاه کرد. چیز زیادی نزده بود، اما سایه ی آبی ای که پشت چشمش زده بود مشخص تر بود. رو به او گفت:

- باشه. واسه من مهم آینه تو خوشت بیاد.

چند ضربه به در خورد و پس از آن صدای رامین.

– بچه ها بسه دیگه لاو ترکوندن. بیاین داریم می ریم.

رها بلند داد زد:

– رامین؟

که صدای خنده ی رامین و امیرعلی بلند شد. امیرعلی طوری که رامین بشنود گفت:

– اینو ولش کن خانومم. حرف زیاد می زنه.

رامین ناگهان درو باز کرد و گفت:

– ای؟ دارم واستون.

به سمت رها چرخید و با دیدنش گفت:

– چشمم روشن. کتت کو؟

امیرعلی به شوخی دستش را بلند کرد که به کله اش بکوبد که رامین در رفت. رها کتش را پوشید و ماتتویش را

روی آن کرد. موهایش را شمیم درست کرده بود. شال سفیدش را روی سرش انداخت و یک طرف آن را روی

شانه اش. امیرعلی دستش را به صورت نود درجه گرفت و رها دستش را در آن قفل کرد و خندید.

امیرعلی:

– چرا می خندی؟

رها:

– مثل این پرنسس و شاهزاده های شدیم. یاد کارتونای باربی میفتم.

امیرعلی:

– اولا تو خودت شاهزاده ای! دوما باربی هم هستی. چی از اونا کم داری؟

گونه هایش رنگ گرفت. کمی از دامن بلندش را با همان دستش جمع کرد تا راحت تر راه برود. اول به محضر

می رفتند برای عقد رسمی و بعد از آن مهمانان برای جشن منتظرشان بودند. تا محضر تقریباً یک ساعتی در راه

بودند. رها و امیرعلی در ماشین امیرعلی و بقیه در ماشین های دیگر. دایی های امیرعلی و همین طور خاله

های رها نیز بودند.

مهم نبود که خودشان را چگونه جا می کنند. مهم این بود آن ها تنها باشند. جلوی محضر نگه داشت. لبه ی

کتش را با دست گرفت و در را برای رها باز کرد. با کفش های سفیدش پایش را بیرون گذاشت. دست امیرعلی

را گرفت و از پلی که جلوی محضر بود رد شد. خاطره ی اولین باری که این محضر را دید برایش روشن شد. آن موقع هم به کمک امیرعلی راه می رفت، اما احساس الانش کجا و حال آن موقع کجا! پله های محضر را بالا رفت. بقیه پشت سرشان هلهله می کشیدند. بیشتر از همه صدای رامین می آمد. امیرعلی در زد و آن را باز کرد و نگه داشت تا رها وارد شود. منشی عوض شده بود. آن ها را به اتاق عقد راهنمایی کرد. امیرعلی رفت تا شناسنامه ها را به عاقد بدهد.

رها روی صندلی جا به جا شد. دکور اتاق عوض شده بود. بهتر... اگر با همان تزئیناتی که پویان و مهسا در آن عقد کرده بودند بود، حالش گرفته می شد.

تقریباً بیست نفر در اتاق بودند. عاقد که وارد شد همه سکوت کردند. نگاهی به رها انداخت، پدرا نه. رها سرش را زیر انداخت. عاقد دفترش را باز کرد و شروع کرد به خواندن خطبه. همه را از حفظ بود. - خانم رها سبحانی آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای امیرعلی خسروی با مهریه ی مشخص در بیاورم؟ وکیلیم؟

رها متنفر بود از این که سه بار صبر کند، اما مطمئن بود اگر همین بار اول بله را بگوید توسط مادرش کشته خواهد شد.

امیرعلی گرمش بود. رها هم همین طور. به صفحه ی قرآن که روی دستان خودش و امیرعلی بود خیره شد. الان چند بار شده بود؟ حسابش از دستش رفته بود. ناگهان همه جا در سکوت فرو رفت. امیرعلی از زیر قرآن دستش را فشار داد و زیر گوشش زمزمه کرد: - بار سومه!

رها نفس عمیقی کشید. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- با اجازه ی همه ی بزرگ ترا ...

کمی مکث کرد. از جوابش مطمئن بود. امیرعلی دوباره دستش را فشار داد.

رها با صدای بلندی گفت :

- بله.

رامین سوت زد و گفت:

- به افتخار عروس دوماد.

با این حرف رامین همه دست زدند. لیلا جلو آمد و جعبه ی کوچکی را به دست امیرعلی داد. امیرعلی آن را باز کرد و رها یواشکی به داخلش سرک کشید. یه حلقه ی ساده بود. بدون هیچ نگینی، اما طلایی. به امیرعلی گفته بود که برایش ساده بخرد. خوش حال بود که به حرفش عمل کرده بود. امیرعلی دست رها را در دست گرفت و انگشتر را در انگشت دست چپش کرد. صدای دست زدن تنها صدای موجود بود. امیرعلی صورت او را گرفت و بوسه ی کوچکی روی صورتش گذاشت. رامین حلقه ای را که برای امیرعلی گرفته بودند در دست گرفت. نزدیکشان رفت و طوری که خودشان بشنوند گفت:

– کوفتت بشه امیرعلی.

رها مشتی به بازویش زد و جعبه را از دستش گرفت. دست امیرعلی را در دست گرفت. انگشتر را در انگشتش کرد. امیرعلی دو دست رها را در دست گرفته و بوسه ای به روی آن ها زد. زندگی شان حالا تغییر کرده بود. هر کدام کسی را داشتند که بدون او نمی توانستند به زندگی ادامه دهند. معجزه ی عجیبی داشت عشق. رها خوشحال بود و خدا را شکر کرد. خوشبختی شان را از خدا خواست. مراسم عروسی همان روز بود. امیرعلی خیلی اصرار کرد که روز دیگری باشد، اما رها به هیچ وجه زیر بار نمی رفت. از محضر که بیرون زدند سر و صدا بر پا شد. عامل همه ی آن ها فقط رامین بود و البته همراهی بقیه. رها سوار شد و امیرعلی ماشین را روشن کرد. دست گلش را از صندلی عقب برداشت و شیشه را پایین زد. امیرعلی پخش ماشین را روشن کرد. رها صدایش را تا ته بالا زد و دسته گلش را بیرون برد. هم زمان با ریتم آهنگ او هم دستش را تکان می داد. رامین داد زد:

– آی نامرد! وایستین ما هنوز راه نیفتادیم.

امیرعلی خندید و گفت:

– شما به من چه ربطی دارین. ما داریم می ریم خوش گذرونی.

و بیشتر گاز داد. اول باید به آتلیه می رفتند. تا شب کلی وقت بود که می توانستند با هم باشند. مجلس عروسی در واقع شب بود. رها:

– امیرعلی من که لباس عروسم رو نیاوردم.

امیرعلی با آرامش خندید و گفت:

- توی جعبه عقبه.

دیگر چیزی نگفت. جلوی آتلیه نگه داشت. رها پیاده شد و امیرعلی ماشین را قفل کرد. با هم از در آتلیه وارد شدند. دختری که عکاس آن جا بود آن ها را به اتاقی راهنمایی کرد تا لباسشان را عوض کنند. رها جعبه را از دست امیرعلی گرفت و مشغول عوض کردنش شد. امیرعلی پشتش را به او کرده بود تا راحت باشد.

- تموم شد می تونی برگردی.

دختر عکاس ضربه ای به در زد و گفت:

- تموم شد خانومی؟

همراه امیرعلی از در بیرون رفت. به اتاق دیگری رفتند.

عکاس:

- لطف کنید روی اون مبل بشینید و آقا شما هم روی دسته ی مبل.

دستوراتش اجرا می شد.

- هر دو تون به هم نگاه کنید و البته لبخند فراموش نشه. دامن لباستون رو پخش کنید روی مبل. شما هم از پشت بغلشون کنید.

همه ی ژست هایی که می گفت زیبا از آب در آمد. قرار شد دو ساعت دیگر برای تحویلش بیایند. با همان لباس عروسی از آتلیه بیرون آمد. روی آن یک شنل پوشیده بود تا گشت ارشاد ایراد نگیرد.

امیرعلی:

- بریم کجا؟

رها:

- بریم همون جایی که داد زدم. یادته اون روزو؟

امیرعلی بی هیچ حرفی به سمت آن جا رفت. صدای ضبط هنوز می آمد. البته با صدایی که فقط خودشان بشنوند. امیرعلی کولر را روشن کرد و هر دو شیشه را بالا زد. شیشه هایش دودی بودند و این جوری می توانستند راحت تر باشند.

رها به دره خیره شده بود. حالا خیلی به خدا نزدیک بود. بی هیچ مرز و مانعی. داد زد:

- خدایا ... مرسی که شوهر خوبی نصیبم کردی.

و بلند خندید. امیرعلی هم خندید و بغلش کرد. کمرش را گرفت و او را چند دور دور خودش چرخاند. دیگر باید بر می گشتند. با حساب کردن ترافیک یک ساعت در راه بودند تا به جشن برسند. در باغ فتح ... خان جشن گرفته بودند. عکس ها را هم رامین تحویل می گرفت.

پشت در باغ که رسید چند بوق پشت سر هم زد. رامین در را برایشان باز کرد. رها حالا قیافه ی برادرش را دقیق می دید. کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود به همراه پیراهن سفید. کراواتش هم سفید و سرمه ای بود. موهایش را ژل زده بود و کمی به بالا داده بود. برق می زدند. امیرعلی پایش را روی پدال گاز فشار داد و از جاده ی شنی باغ گذشت. میز و صندلی ها در حیاط چیده شده بودند. ارکست هم گوشه ی حیاط بود. همه ی مهمانان جلوی ماشین حلقه زدند. امیرعلی پیاده شد و در را برای رها باز کرد. دیگر شالش از روی سرش افتاده بود. مهم نبود. همه خودی بودند.

تک تک آن ها را از نظر گذراند. پویان کنار خواهرش بود. مهسا هم چند قدم آن طرف تر، اما چشمشان پیش هم بود و شاید دلشان هم.

سعی کرد توجهی نکند. شوهر خودش به تک تک آن ها می ارزید. رها بلند گفت:

– مجردای گل صبر کنید می خوام واستون گل پرت کنم.

همه آمدند. حتی جوان هایی هم که زن داشتند که البته با سر و صدای زن هایشان رو به رو شدند و کنار کشیدند.

رامین، پسر عموهایش، پسر خاله هایش و حتی پویان و مهسا هم آمدند. رها لجش گرفت. خواست بگوید " شما که دیگه کار خودتونو کردین این جا چی کار می کنید؟" اما نگفت. به آن ها پشت کرد. یک شاخه از رز های سفید را از دسته گلش در آورد. با ناراحتی به امیرعلی گفت:

– من نمی خوام دسته گلمو بدم بهشون. می خوام نگهش دارم. امیرعلی:

– یکی دیگه شو دقیقا مثل همین می خرم واست. غصه نخور.

رها شادمان چشمانش را بست و گل را در هوا انداخت. برگشت ببیند دست کی افتاده که رامین پرید هوا و گفت:

– آخ جون نفر بعدی خودمم.

رها سری تکان داد و خندید. رو به او گفت:

– حالا که این طور شد بقیه شو بهت نمی دم.

رامین:

– غلط کردی. من با همین دسته گل می خوام برم خواستگاری. بده من ببینم.

و به زور آن را از دست رها کشید. همه به آن ها می خندیدند. تمام شد. دوران مجردی اش پایان یافت. خاطره

انگیز ترین شبش هم رو به اتمام بود.

امیرعلی به این فکر می کرد " که چه می شد پدرش هم در این مراسم حضور داشت."

رها بی مقدمه گفت:

– مطمئنم بابات الان خوش حاله. از این که پسرش به سر و سامون رسیده. وانش فاتحه فرستادم.

امیرعلی رها را به خودش فشار داد و گفت:

– مرسی خانومی.

ساعت از دوی نصفه شب هم گذشته بود، اما مهمان ها هنوز مشغول رقص بودند. انگار هیچ کس نمی خواست

تمام شود. این شب برای همه خوب بود و بیشتر از همه برای امیرعلی و رها. امشب آغاز زندگی شان بود. آغاز

زندگی با هم، بدون وجود کس دیگری، بدون هیچ مرزی میان آن دو. بدون فکر پویان و بدون هیچ تاوانی!

پایان

۹۲/۲/۲۵

۱:۲۰ دقیقه ی ظهر!

any body

پایان نهایی : خرداد ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member109623.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ویراستار : <http://www.forum.98ia.com/member19234.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

